

انتخاب قاری

نور محمد

برائے میٹرک یونیورسٹی
بیرنگر

فرستہ

عبدالرحمن صاحب سید اظہر علی صاحب

پبلشر

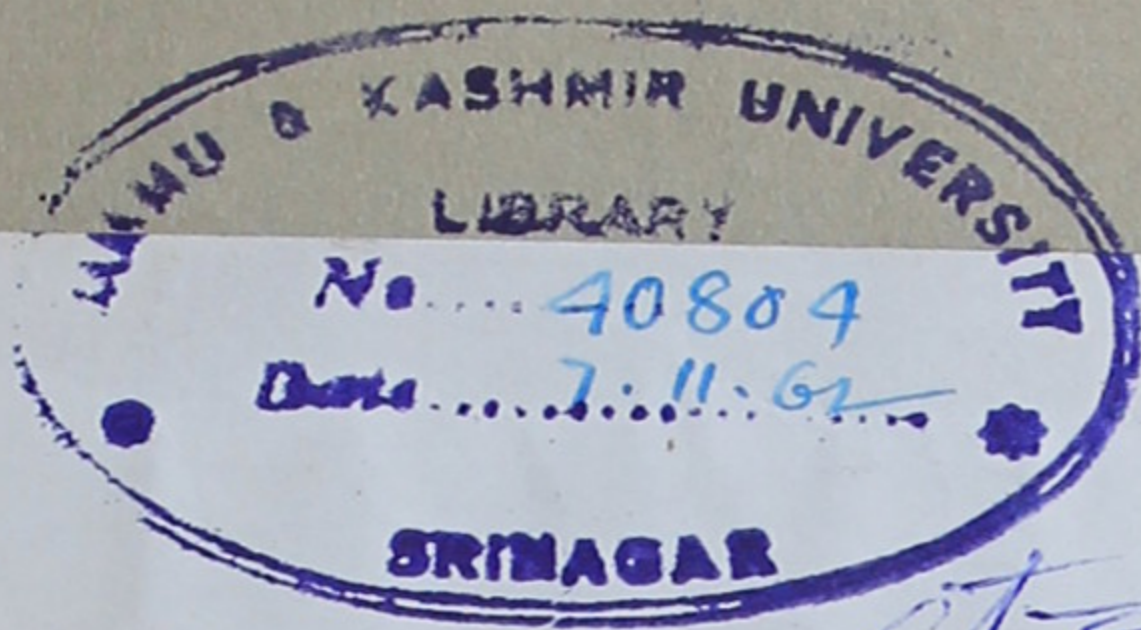
ایس چند اینڈ کمپنی پبلشرز اینڈ بک سیلرز

چاندنی چوک دہلی

قیمت فی جلد ۸

۱۹۳۵ء

بار دوم



کتابخانه

Ex Libris

Asaf Ali-Asghar Fyzee

*Presented to the Library of
The University of Jammu & Kashmir
June 1, 1957*

از گلستان سعدی

حکایت

لقمان را گفتند که ادب از که آموختی - گفت از بے ادبان
هرچه از ایشان در نظر ناپسند آمد - از فعل آن پرهیز کردم -

فقط
نگویند از سر بازیچه حرف
کرزان پندے بگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکمت

هر که با بدان نشیند - نکوئی نه بیند
گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و دیو
از بدان جز بدی نیاموزی
نه کند گرگ پوشتین دوزی

۲
قطعہ
وقتے بلطف گوے و مدارا و مردی
باشد کہ در کند قبول آوری وے
وقتے بقہر گوے کہ صد کوزہ نبات
گہ گہ چنان بجا نیاید کہ حنظلے

پند

ہر آن سرے کہ داری یادوست در میان منہ - اگرچہ
دوست مخلص باشد - چہ دانی کہ وقتے دشمن گردد و ہرگز
کہ توانی بہ دشمن مرسان - باشد کہ وقتے دوست گردد -

پند

ہر رازے کہ نہان خواہی باکے در میان منہ - اگرچہ دوست
باشد کہ مر آن دوست را نیز دوستان باشد و همچنین مسلسل -

قطعہ
خاموشی بہ کہ ضمیر دل خویش
باکے شگفتن و شگفتن کہ گوے
اے سلیم آب ز سر چشمہ ببند
کہ چو پُر کشد نتوان بستن چو

سخن ده نهان نباید گفت ^{فرد} کآن سخن بر ملا نشاید گفت
 حکمت

خبر که دانی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگر برساند
^{فرد}
 لبلا مژده بهار بیار خبر به به بوم شوم گذار

حکمت

همه کس را عقل خود بجمال نماید و فرزند خود بجمال

قطعه

یکه جهود و مسلمان مناظره کردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
 بطنز گفت مسلمان گر این قتال من درست نیست خدایا جهود سیرانم
 جهود گفت بتوریت میخورم سوگند وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
 گر از بیضا زمین عقل منعم گردد بخود گمان نبرد یچکس که نادانم

حکمت

هر چه زود بر آید دیر نیاید

قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در بغداد لاجرم قیمتش ماهی بینی

قطعه

مُرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد رخود و عقل و تمیز
آن که ناگاه کس گشت به چیز نرسید
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جایابی ازان بے محل ست
محل دُشوار بدست آید ازان است عزیز

حکمت

کار به صبر بر آید و مستعجل بسر در آید

مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق بُرد از شتابان
سمند بادپا از تگ فرو ماند شتریان همچنان آهسته میراند

حکایت

پیش کی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفشا
گواهی داده است - گفت بصلاحش خجل کن -

تو نیکو روش باش تا بد سگال
چو آهنگ بر ربط بود مستقیم
نقص تو گفتن نیابد مجال
که از دست مطرب خود گشتال

حکایت

پارسائے بریکے از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را
دست و پا بسته عقوبت ہی کرد گفت لے پسر بچو تو مخلوق
را خداے عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و فترا بروے فضیلت
واده - شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروے پسند
نبايد که فداے قیامت به از تو باشد و شرمساری بری -

مثنوی

بر بنده گیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده دم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگ تر خداوند
لے خواجه ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش

حکایت

بادشاهے پسرے را بادیے داد - گفت - تربیتش چنان کن
که کیے از فرزندان خود را - سألے برو سعی کرد و بجائے

نرسید و پسرانِ ادیب در فضل و بلاغت مُنتهی عُشْدند - ملک
 دانشمند را سواخذت کرد و سعادت فرمود که دعه خلاف کروی
 و وفا بجا نیاوردی - گفت بر رُلے خداوند روی زمین پوشیده
 نماند که تربیت یکسان است و لیکن طبائع مختلف است -

قطعه

گرچه ریم و زر زنگ آید ہی در همه سنگے نباشد زر و ریم
 بر همه عالم ہی تابد سهیل جائے انبان میکند جلے ادم

حکایت

جوانے خردمند از فنون فضائل خطے وافر داشت
 و طبعے تافر - چنانکه در محافل دانشندان نشسته و زبان بر بسته
 پدرش گفت - اے پسر تو نیز انچه دانی بگوے - گفت ترسم از انچه
 ندانم پُرسند و شرمساری برم -

قطعه

آن شنیدی که صوفیے میگفت زیر نعلین خویش میخے چند
 استینش گرفت سرهنگے که بیا نعل برستم بند

فرد

نگفته ندارد کسے باتو کار
 ولیکن چو گفتی دلیش بیار

حکایت

یکے از ملک بابتی چند از خاصان در شکار گاهے بزستان
از عمارت دور افتاد۔ تا شب در آمد۔ خانہ دہقانے را
دیدند ملک گفت شب اینجا رویم تا زحمت سرا نباشد۔
یکے از وزرا گفت۔ لائق قدر بلند بادشاهان نباشد بخانہ دہقانے
رکیک اتجا کردن۔ ہم اینجا نیمہ بزیم و آتش افروزیم۔
دہقان را خبر شد ماحضرے کہ داشت ترتیب کرد و پیش
آورد و زمین بوسید و گفت۔ قدر بلند سلطان بدین قدر نازل
نہ شدے ولیکن خواستند کہ قدر دہقان بلند شود۔ سلطان را
سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگہ بتزل او نقل کردند۔ بامدادش
خلعت و نعمت فرمود۔ شنیدندش کہ قدمے چند در رکاب
سلطان بود و میگفت۔

قطعہ
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزے کم
ز التفات بہ مہمان سراے دہقانے
کلاه گوشہ دہستان بہ آفتاب رسید
کہ سایہ بر سرش انداخت چون تو سلطانے

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده - گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب را دعوت نموده - نگاه بجای بگوشه صحرای رفتم - خاکش را ویم پشته خار فراهم آورده - گفتش بهمانی حاتم چرا زوی که خلق بر ساط آن گرد آمده اند؟ گفت -

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد

حکایت

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند - فی المثل بآبروی دانا بخرد که مردن بعزت به از زندگانی بذلت - اگر حنظل خوری از دست خوش خوی به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد - کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شارل - اگر بر حاجت تو واقف گردد و بهمانا که در قضای آن توقف روا ندارد - گفت - من او را ندانم - گفت - منت رهبری کنم - دستش گرفت تا بمنزل آن شخص

در آورد - یکے را دید لب فروشته و تَنز نشسته - برگشت و
سخن نگفت - کسے گفتش پیر کردی - گفت عطاے او را بلفاے
او بخشیدم

قطعه

میر حاجت نزدیک تر شد وے که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسے بر که از رویش بنفد آسوده گردی

حکایت

یکے از پادشاهان پارسائے را دید - گفت مہمیت از ما
یاد می آید - گفت بلے وقتے کہ خداے را فراموش مے کنم -

فرد

ہر سو دود آہکش ز درِ خویش براند
وان را کہ بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکے را از بزرگان بہ محفلے اندر ہمی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغت ہمی کردند - سر بر آورد و گفت کہ من آغم کہ من دہم

قطعه

شخصم بحیث عالمیان خوب منظرست وز خُبث باطنم سرخجلت نہادہ پیش

طاؤس را بنقش و بنگارے کہ ہست خلق
تحسین کنند و او خجل از پائے زشت خویش

حکایت

اسکندریہ رومی را پرسیدند - دیار مشرق و مغرب را بچہ گرفتہ
کہ ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و
چنین فتح میسر نشد - گفت بعون خدائے عز و جل ہر مملکتی را
کہ بگرفتم رعیتش را نیاز مردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نہ
کردم و نام پادشاہان جز بہ نیکوئی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اہل حسد کہ نام بزرگان بزشتی برد

این ہمہ ہیچ ست چون مے بگذرد ^{قطعہ} بخت و تخت و امر و نہی و گیر و دہا
نام نیک زندگان ضائع مکن تا بماند نام نیکت برقرار

از اخلاقِ محسنی

آورده اند که روزی یکی با بزرگے حال خود باز گفت
التفات نه فرمود۔ دگر بار گفت۔ گوش نکرد۔ سوم بار عرض کرد
گفت۔ چند درد سر میدہی۔ گفت۔ سر توئی درد کجا برم۔ آن عزیز را
خوش آمد و حاجتش روا کرد۔

یکی را از آل طاهر سوال کردند کہ سبب زوال ایالت
و انتقال دولت شما چه بود۔ جواب داد کہ شراب شب و خواب
بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نہ پرداختیم و از کسالت رسم جلادت
بر انداختیم۔ لا جرم سفینہ اختیار ما در گرداب زوال غرق گشت
و کشتی امید ما بساحل مراد نرسید۔

شعر

بنائے دولتِ خویش آن کسے خراب کند
کہ شام می خورد و صبح گاہ خواب کند
در خبر آمدہ کہ ہمنشین نیک مثل عطار است کہ اگرچہ از
عطر خود چیزے بتو ندہد۔ بارے از رائے او بہرہ مند گردی و
مثل قرین بد مانند کورہ آہنگرست کہ اگر از آتش آن نسوزی

اما از دود و بخار آن متاثری نشوی.

مثنوی

در گذر از کوره آهنگران کاش و دود رسد از هر کران
 زو بر عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او
 آورده اند که یکی از اولاد سلاطین حکمی را پرسید که
 من میخواهم که اخوان و اقربان خود را بر سر آیم و گویم دولت
 از میدان اختیار بچوگان اقتدار بر بایم - مرا از اسباب این کار
 چه چیز بدست باید آورد - حکیم گفت ای ملک زاده هیچ شئی
 مراکتساب دولت را به از همت و غیرت نیست.

مثنوی

کسی کو ز غیرت بر افراخت تیغ سر تیغ را بگذراند ز سیخ
 ز غیرت بدست آیدش نام و ننگ ز غیرت مراد خود آرد بچنگ
 چنین گفت آن مرد بیدار بخت که از غیرت آید بکف تلج و تخت
 در نصائح الملوک آورده اند مهر پیرے که او را خرد
 نیست همچون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی که او را ادب
 نیست چون بوستانه ست که گل ندارد و درویشی که او را
 معرفت نیست چون دیده ایست که نور ندارد و عالمی که او را
 تقوی نیست چون اسپست که لجام ندارد و توانگری که او را
 احسان نیست چون درختی است که بار ندارد و عالمگیری که

او را شجاعت نیست چون بازگانه ست که مایه ندارد
 آورده اند که یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش
 وے غمازی کرد. نوشیروان گفت من این سخن را تحقیق میکنم اگر
 راست است ترا بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغ
 است ترا به جهنم آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو
 خواهم در گذرانید. گفت توبه کردم. نوشیروان گفت من نیز عفو کردم.

مثنوی

هر که غمازی کند نزدیک شاه هم به نزد شاه گردد رو سیاه
 عالمی در آتش و دودند ازو نه خدا نه خلق خوشنودند ازو
 حکما فرموده اند که مافی الضمیر آدمی از دو بیرون نیست
 یا نشان نعمت است یا بیان محنت. و این هر دو پنهان دشمنی است
 اگر مواهب نعمت ست نهان باید تا چشم حسودان بران کار نکند
 و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نواب محنت است هم مخفی
 باید داشت تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب
 شتمانت نگردد و درین معنی گفته اند

قطعه

تا توانی بر خود باکس مگوی	ز آنکه آن سر شادی آرد یا ملال
گر غمی باشد شود دلها ملول	در بود شادی رسد عین الکمال
پس درون خلوت اسرار خویش	هیچکس را ره ده در هیچ حال

در خبر آمده که دو ضعیفه به محله حضرت سلیمان علی نبینا
و علیه السلام رفتند و بر کودکی دعوی میکردند - هر یک می گفت
که این از آن من است و هر دو از اثبات عاجز بودند -
سلیمان فرمود تا آن طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه را
نیمه بدهند - چون شمشیر برکشیدند یکے انان دو ضعیفه بیقرار شد و در گریه
تا هیچ اثر پدید نیامده - سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که بکشتن
او راضی نشد - چه فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادر
وے بوده - بجهت شفقتی که از او ظاهر شد -

نوشیروان از ابوزرجمهر پرسید که شجاعت چیست - گفت
قوت دل - گفت چرا قوت دست نمی گوئی - گفت اگر دل قوی
نیست - قوت در دست نمی ماند و من شنوده ام که یکے از
مبارزان عرب پیر شده بود و با وجود ضعف پیری قوت دل
داشت - روزی میخواست که سوار شود دو کس بازوے او گرفتند
تا سوار شد - بے ادبے آغاز طعن زدن کرد که ازین کس چه
کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند - شجاعت او چه
خواهد بود - پیر سخن او بشنود - گفت آری دو کس باید که او
را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند - نوشیروان
سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود که راست گفتی - قوت دست
تابع قوت دل است -

فرد

آدمی را قوت دست از دست هر که او را دل قوی بازو قوی
آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنان تو
بر رعیت حاکمی - عقل بر تو حاکم است چون رعایا را بفرمان
برداري خود میفرمائی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در
هر کارے که پیش آید دران تاثل فرماے و با حاکم عقل
مشورت نماے - خصوصاً در مہتیکہ اذان ضررے بنفس مردمان یا
تلفے بمال ایشان میرسد -

مثنوی

بے تاثل مباش در ہمہ حال بگذر از طریق استعجال
هر که دارد تانی اندر کار بر مرادات دل رسد ناچار
آورده اند که مسترشد خلیفہ در وصیت نامہ پسر خود
نوشته بود کہ اگر خواهی کہ مردم از تو ترسند دروغ گوے کہ
مردم دروغ گوے بے مہابت بود - اگرچہ ہزار شمشیر برائے حفاظت
او در گرد او باشد یعنی اگر ہزار تیغ بر مہنہ در کوبہ دولت کسے
می برند و شمشیر زبانش جوہر صدق ندارد در نظر مردم ہیچ
شکوہ ندارد

مثنوی

تو در کار خود رستی بر بہ کار کہ ہم رستہ گردی و ہم سنگار

بود گریه مردم بے کج خرام بآخِ شود رستان را غلام
 اگر چند باشد کمان سخت گیر بآخِ تواضع کند پیش تیر
 آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست مے کرد - چون
 نوبت بیک از ایشان رسید - گفت ای امیر مرا مکش که بر تو
 حقّ ثابت کرده ام - گفت ترا برین چه حق است - گفت فلان
 دشمن تو ترا وقت میبرد و به نسبت تو سُخنانِ فحش مے گفت
 من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم - حجاج گفت
 برین معنی گواهی داری او به اسیر دیگر اشارت کرد که او
 دران مجمع بود - آن کس گفت آری راست میگوید و من
 شنودم که او آن کس را از سیئت غیبت تو منع میکرد - حجاج
 گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت ننودی در منع - گفت من
 ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کرده - حجاج
 فرمود تا هر دو را آزاد کردند - یکی را بسبب حق و یکی را
 بجهت صدق وے - و این مثل در میان مردم پیدا شد که اگر
 دروغ کس را میرانند راست را نماند ترست -

مثنوی

راستی آنجا که علم برزند یاری حق دست بهم برزند
 راستی خویش نهان کس نکرد بر سخن راست زبان کس نکرد
 راستی آرد که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار

چون بسخن راستی آری بجای ناصر گفتار تو باشد خدای
 در زمان سلطان ابوسعید خدا بنده امرای او با رعایا زیادتی
 میکردند و به مصادره مال از ایشان میگرفتند - روزی سلطان با
 امرا گفت که من تا امروز جانب رعیت میگرفتم - بعدالیهوم این رعایت
 را بر طرف میکنم - اگر مصلحت ست بیاید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز
 از امتعه و غیر آن بدیشان نگذاریم - اما بشرط آنکه دیگر از من علوفه و
 مرسوم نه طلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس از من کند
 او را بیاست رسام - امرا گفتند ما بے علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود
 و وظیفه خدمت بچه نوع بجای تو انیم آورد - گفت ترتیب مجموع مصالح
 ما و شما از سعی رعایا باشد از عمارت و زراعت و حرفه و تجارت - چون
 ایشان را غارت کنیم آن زمان چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه
 کنید که اگر گاؤ و تخم از رعایا بستانید و غلات ایشان بخورید - ایشان را
 بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد ازان که زراعت نکنند محصول
 نباشد شما چه خواهید خورد - امرا چون این سخنان استماع کردند -
 روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند -

مثنوی

شنیدم از بزرگان سخن سنج که سلطان را رعیت بهتر از گنج
 کزین خنج ار شود - آخر سر آید و زمان هر لحظه دخلی نو در آید
 در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی به تماشای بیرون

آمده بود - گذرش بر دیوار باغ افتاد - نگاه کرد - پیرے دید زنای
 بر میان بسته و بیله در دست گرفته درخت می نشاند - امیرزاده
 گفت ای پیر درختی که از میوه آن نخواهی خورد چرا می نشانی ؟
 پیر گفت دیگران کاشتند ما میخوریم - ما نیز می کاریم تا دیگران بخورند
 و شاید که ما نیز بخوریم - امیرزاده جوانی نو رسیده و مغرور
 بود - بطلاق سوگند خورد که تو از میوه این باغ نخواهی خورد -
 این بگفت و بگذشت - پیر پرسید که این چه کس بود - گفتند پسر میر
 بلخ - بعد از مدتی امیرزاده بتماشا سوار شده با کوبه خود میراند -
 ببانگی رسید بغایت دلکشا و روضه دید بسیار خوش هوا -

مثنوی

درختانش همه بالا کشیده بر ایشان میوه های خوش رسیده
 ز بالائی درختان سرازیر نواخوان گشته مرغان خوش آواز
 امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد - عنان باز کشید و
 از مرکب پیاده شد و در باغ در آمد - پیرے دید زنار بند که
 دران باغ می گشت - چون امیرزاده را دید نشاخت و امیرزاده
 نیز او را ندانست - پیر طبقه از میوه های چیده و لطیف پیش
 آورد - امیرزاده آغاز خوردن کرد در اثنای میوه خوردن قدری
 بدست پیر داد که تو هم بخور و با ما اتفاق نما - پیر آن
 را بیکه از ملازمان که ایستاده بودند داد و گفت مرا ازین

میوه نشاید خوردن - امیر زاده پرسید که چرا - گفت بجهت آن که
 وقتی که من این درختان را می نشاندم - پسر امیر بلخ بدیجا رسید
 و مرا در نشاندن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و
 بلب گور رسیده - چه املی دور و دراز داری که دین من درخت
 می کاری که بعد از چند سال دیگر میوه آن خواهد رسید من سخن
 او را جواب گفتم و او بطلاق سوگند خورد که تو از میوه این
 باغ نخوری - من از حرمت آنکه شاید زنده بود و کدر خدا باشد -
 میوه این باغ نمی خورم تا طلاق واقع نشود و من از عهده دیانت
 بیرون آمده باشم - جوان گفت ای پسر آن امیر زاده منم و آن
 سوگند من خورده بودم از بهر این دیانت که ورزیدی وزارت
 خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهم بے مشاورت تو
 شروع نخواهم نمود -

در حکایات الصالحین آمده که خواجه غلامی داشت

پارسا و خدا ترس - ناگاه این خواجه بیمار عُشد - عهد کرد با خدا که
 اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند - حق سبحانه و
 تعالی او را شفا داد - خواجه دل در غلام بسته بود او را آزاد نکرد
 دیگر باره بیمار عُشد - غلام را گفت - برو و طبیب را بیار تا مرا
 علاج کند - غلام بیرون رفت و درآمد - خواجه گفت طبیب کجاست
 غلام گفت - طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدآنچه میگوید

وفا نمیکند من او را علاج نمیکنم - خواجه مُتَنَبِّه شد و گفت ای
غلام طبیب را بگو که از مخالفت بازگشتم و از نقض عهد
توبه کردم و بعد ازین ع

گر سر برود از سر پیمان نروم
غلام گفت - ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش
آری مانیز شربت شفا ارزانی داریم - خواجه غلام را آزاد کرد و در
حال شفا یافت -

فرد

اگر بعهد محبت وفا کنی با حق از روی لطف و کرامت وفا کنی با تو
روزی حضرت روح الله علی نبینا و علیه السلام بیگذشت -
اولی با و دو چار شد و از حضرت عیسیٰ سخن پرسید - آنحضرت
بر سبیل تلطف و تخلُّق جوابش باز داد - آن شخص مُسَلِّم نداشت
و آغاز عریده و سفاهت کرد - چندانچه او نفرین میکرد - حضرت
عیسیٰ تحسین می فرمود و هر چند وے از در مجادله در می آمد -
حضرت عیسیٰ طریق ملاطفت رعایت می نمود - عریضه بد آنجا رسید
گفت روح الله چرا زبون این کس شده - هر چند او قهر میکند
تو لطف می نمایی و بآنکه او جور و جفا پیش می برد تو مهر و وفا
پیش میفرمائی - حضرت عیسیٰ گفت ع
از کوزه همان بردن ترا و در که دروست

ازو آن صفت می زاید و از من این صورت می آید - من از و
در غضب نمی شوم و او از من صاحب ادب می شود - من از
سخن او جاہل نمیگرم و او از خلق و خوے من عاقل میگردد -

مثنوی

چون نشوم من ز وے افروخته او شود از من ادب آموخته
من ز دم مایه ده جان شدم این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نیکو وصف میجا بود خصلت بد مرگ مفاجا بود
آورده اند که یکے از گنهگاران نزدیک ملکه از ملوک عرب
آمد و حال آنکه چند کس را از اقربای ملک کشته بود - ملک گفت
بے جرأت ست که باوجود گناهان بزرگ که از تو به نسبت
من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزدیک
من آمدی - جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و ناترین
از عقوبت تو جهت آنست که میدم هر چند گناه من بزرگ ست
عفو تو ازان بزرگتر خواهد بود - ملک سخن او را پسندید و گناهان
او را عفو فرموده بمواهب عنایتش مستظهر گردانید - یکے از محرمان
ملک سوال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و ازو انتقام نکشیدی
و بسخن او فریفته گشتی - گفت نه چنین است باخود تا تل کردم
که اگر ازو انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر
عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکنامی و دنیا و ثواب عقی

حاصل آید دانستم که ع

در عفو لذیست که در انتقام نیست

در اجبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی برکنار

زنده رود شکار میکرد. زمانه جهت استراحت در مرغزارهای فردر

آمد. از ملازمان سلطان ملک شاه غلامی که حاجب خاص بود بدو

درآمد. گاوی وید که برکنار جوئی می چرید. بفرمود تا آن گاوی را

گرفته بکشند و قدری گوشت ازان کباب کرد و آن گاوی را از آن

عجوزه بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل

میشد. چون ازان واقعه خبردار شد از خود بے خبر گشت.

بیامد و بر سر میله که گذر سلطان بران بود منتظر به نشست

ناگاه کوکبه دولت ملک شاه می رسید. برجست و عنان مرکب

سلطان گرفت همان غلام حاجب تازیانه برآورد و خواست که

بر آن عجوزه نرزد و منع کند. سلطان گفت بگذار که مظلوم و

بیچاره بینماید تا بنگرم که نظلم او چیست و داد او از دست

کیست. پس روی به پیر زن آورد که سخن گوی. پیر زن

بحکم آن که گفته اند ع

مظلوم دلیر باشد و چیره زبان

زبان بکشاد که ای پسر الپ ارسلان اگر داد من بر

سر پیل زنده رود نمایی. بغزت و جلال احدیت که بر سر پیل صراط

تا انصاف خود از تو نستانم دستِ مخلصیت از دامن تو کوتاه
نکنم - نیک اندیشه کن که ازین دوسر پل کدام اختیار میکنی -

فرد

انصافِ خود و دادِ من امروز بده . بدی به ازان بود که بستندت
سلطان از مهابتِ این سخن پیاده شد و گفت زهار لے
مادر من طاقت جواب آن سر پل ندارم - بگوے تا بر تو که ستم کرده
است تا داد تو ازو بستانم - پیر زن گفت - لے ملک همین
غلام که بحضور تو تازیانه عقوبت بر سر من کشید چشمه عیش مرا
مکدر ساخته است و گاوے که معیشت من و یتیمان من
از شیرش مهیا بودے بکشت و کباب کرد - ملک شاه بفرمود
تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده گاؤ هفتاد گاؤ از
حلال تر وجهے بدو دادند و بعد از چند گاه که سلطان وفات
یافت - پیر زن هنوز در حیات بود نیم شبے بر سر قبر وے
آمد و روے نیاز به قبله دعا آورده گفت آهی این بندو تو
که درین خاکست و قتیکه من در مانده بودم دست من بگرفت -
حالا او در مانده است تو بکرم دستگیری او کن - من بیچاره
بودم - او با عاجزگی مخلوقیت خویش بر من بخشود - این زمان که
او بیچاره است - تو با قوت خالقیت خود برو بخشای - یکے از جمله
عباد ملک شاه را بخواب دید پرسید که خدایتعالی با تو چه کرد -

فرمود - اگر دعائے آن پیر زن بفریاد من نرسیده - از چنگال
عقاب عقوبت خلاص ممکن نبوده -

مثنوی

گفت که بر رهگذر آن گنده پیر که بدعایم نشدے دست گیر
بے نظر مرحمت پادشاه حال من غمزدہ بودے تباہ
دار من او را بدعا رہ نمود فیض دعایش در رحمت کشود
آوردہ اند کہ عمرو لیث یکے را بسخن صاحب غرضے محبوس
ساخت - مادر آن کس عرضہ داشتے نوشتہ بر سر راہ عمرو برسید
پیر زن بتجیل کاغذ باز میکرد کہ بدست عمرو بدہد - مرکب عمرو
تند بود در رسید - عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفہ را دور کردند
و از آنجا در گذشت باز عجزہ بر سر راہ آمد و بایستاد تا عمرو باز
گشت - دیگر بارہ پیش آمد و تظلم نمود - عمرو پرسید کہ این چه
کس است گفتند مادر فلان محبوس است - عمرو از و متغیر بود
روے بگردانید و بدو ملتفت نشد - پیر زن گفت اے ملک
حکم تو در بارہ پسر بیگناہ من چیست - گفت آنکہ او را صد
چوب بزنند و رویش سیاه کنند و گرد شہر بگردانند و ندا کنند
کہ ہر کہ در حضرت سلطان عاصی شود سزاے وے اینست
پیر زن گفت این حکم تو میکنی - گفت آری من این حکم میکنم -
گفت پس حکم خدا کجا شد کہ ہر حکم کہ تو خواہی کنی - از ہیبت

این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد و چون با خود آمد بفرمود
تا محبوس را از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص بدو پوشانیدند
بر مرکب خاص سوار کردند - گفت او را در شهر و بازار بگردانید
و منادی کنید که هر حکم که خدا کند عمر و لیث که باشد که خلاف آن
در خاطر گذرانند

فرد

او حاکمت و ماهمه محکوم حکم او ما را چه اختیار بود حکم حکم اوست
نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدریاف
رسید - پیرے که باغبانی کردی آنجا حاضر بود - گفت اے پیر دیس
باغ انار هست - گفت آری - بهرام فرمود که قدمی از آب
انار بیار - پیر برفت و فی الحال قدمی پر از آب انار کرده بیرون
آورد و بدست بهرام داد - بهرام بیاشامید و گفت اے پیر سالی
ازین باغ چند حاصل میکنی؟ گفت سه صد دینار - گفت بدیوان
خراج چه میدهی؟ گفت پادشاه ما از درخت پخیرے نمیکرد و از
زراعت عشر میگیرد - بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من
باغ بسیار است و در هر باغی درخت بیشمار - اگر از حاصل باغ
نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان
زیانی نمیرسد - بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز
بگیرند - پس باغبان را گفت قدمی دیگر از آب انار بیار - باغبان

برفت و پس از مدتی قحی آب آورد - بهرم گفت ای پیر نوبت
 اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و
 برابر آن آب نیاوردی - پیر ندانست که آن جوان بهرم است
 گفت ای جوان! گناه از من نبود از بادشاه بود که درین وقت
 نیت خود را تغییر داده و اندیشه ظلم فرموده - لاجرم برکت از میوه
 بیرون رفته - من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و دین
 کسرت از ده انار برابر آن حاصل نشد - بهرم ازین سخن متاثر گشت
 و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یک بار دیگر
 برو و مقدار آب انار بیار - پیر بیایع رفت و بزودی بیرون
 آمد خندان و قحی مالا مال از آب انار آورده بدست بهرم داد
 و گفت ای سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را
 تغییر داد - فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قحی پر آب
 شد - بهرم صورت حال با پیر در میان نهاد و قصه نیت خود و
 تغییر آنرا باز گفت و این سخن ازان ملک دولتمند بر صفحہ روزگار
 یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت بر صلاح
 حال رعیت مقصود دارند -

شعر

هر شاه که او نیت خود راست کند یابد ز خدای آنچه درخواست کند
 حکما فرموده اند که عدل خوب ترین فضیلتیست و ظلم

زشت ترین رذیلت و نتیجۀ عدل بقای ملک و وسعت مملکت است
و معموری خزائن و آبادانی قری و مدائن و مخرۀ ظلم زوال مملکت
است و خرابی ممالک در وصایای هوشنگ بن سیامک که پسر خود
را فرموده مذکور است که اے پسر باید که آیت ظلم را مسموس
و رایت جور را منکوس داری و از ناوک آه مظلومان ستم رسیده
و ناله زار محرومان محنت کشیده بپرهیزی که گفته اند -

انچه یک پیرزن کند به سحر ^{بیت} نه کند یک هزار تیر و تیر
در امثال حکمائے ہند مذکور است کہ موتے کمر جہد
بستہ بود و از تودہ خاکے کہ نقل آن آدمیان را ہم بکلفت بیتر
شدے ذرہ ذرہ می برد و بطرف دیگر می ریخت - مرغے برد گذر
کرد - غنچے دید ضعیف و نحیف کہ بنشاط تمام دست و پاے میزد
و در نقل کردن آن خاک جدے تمام و جہدے مالا کلام بجای
مے آورد - گفت لے ضعیف بنیہ و نحیف پیکر این چه کار است
کہ پیش گرفتہ و این چه مہم است کہ دران خوض کردہ - مور گفت
ما با یکے از قوم خود نظرے ہست و چون طلب وصال او کردم
این شرط پیش آورد کہ اگر سر وصل ما داری قدم در نہ و این تودہ
خاک را این رہ گزار بردار - حالا مستعد آن کار شدہ ام و مے
خواہم کہ بدان شرط اقدام نمودہ از عہدہ عہد بگردن آیم - مرغ

گفت این گمان که می بری بقدر آرزوی تو نیست و این گمان
که میکشی بقوت بازوی تو نه - مور گفت من عزم این کار کرده
ام و قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش برم فهوالمراء و الا معذوم
خواهند داشت -

آورده اند که حضرت مرتضیٰ علی رضی الله عنه در زمان
خلافت خود روزها بساختن مهمات خلایق مشغول بود و شبها بعبادت
و طاعت خالق اشتغال نموده - گفتند یا امیر چرا این همه ریج و
محنت بر خود روا میداری - نه بروز آسایش و نه بشب آسایش -
فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضائع ماند و اگر در شب
بیارامم فزای قیامت من ضائع مانم - پس روز مهم مردم می سازم
و شب بکار حق می پردازم -

در اخبار آمده که سلطان مصر با پادشاه روم طرح موصلت
انداخته دختر او را از بهر پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد
پسر و کس در آورد و بسبب این وصلت رسل و رسائل از
جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت هر دو مملکت
با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امور کلی و جزئی مراجعت برآی یکدیگر
نمودند و بے مشورت و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نفرمودند
روزی ملک مصر بقصر روم پیغام فرستاد که پسران
زبده حیات و عمده دندگانی اند و نام ما بعد از وفات ما

جز بحیات ایشان باقی نمی ماند -

بیت

زنده است کسیکه در دیارش ماند خلفه بسا و گارش
 پس همت بر انتظام حال و فراغ بال ایشان مصروف
 باید داشت و عنان عنایت بصوب جمیعت و وسعت معیشت
 ایشان معطوف باید ساخت و من بجہت پسر خود چندین ذخائر
 و نفائس و برده و ستور و ضیاع و عقار مہیا کرده ام از
 آن طرف راے جهان آراے آن حضرت در حسن اہتمام بحال
 پسر خود چه اقتضا فرمودہ است - چون این پیغام بسمع قیصر رسید
 تبسمی فرمود و گفت مال یار بیوفا و محبوب ناپاکدار ست ازو
 حسابے نباید گرفت - و بہ متاع فانے دنیائے دنی فرقیۃ نباید
 شد - من پسر خود را بخلیۃ ادب بیاراستہ ام و خزانہاے
 مکارم اخلاق براے او ذخیرہ نہادہ ام - مال در معرض فساد
 زوال ست و ادب امین از تغیر و انتقال - چون این خبر
 بملک رسید گفت راست میگوید

مثنوی

ادب بہتر از گنج و تارون بود فزون تر از ملک فریدون بود
 بزرگان نکردند پرواے مال کہ اموال را ہست رو در زوال
 عنان سوے علم و ادب تافتند کہ نام نکو از ادب یافتند

آورده اند که ابن سماک به مجلس هارون رشید آمد - خلیفه از
برای او برخاست و تعظیم کرد - ابن سماک گفت ای خلیفه تواضع
تو در پادشاهی بزرگ تر است از پادشاهی تو - خلیفه گفت سخنی
نیکو گفتی زیادت کن - گفت هر که حق تعالی او را مال و جمال و
بزرگی دهد و او در مال بایندگان خدا مواسا و احسان کند و در جمال
خود پارسائی ورزد - و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی او را از مخلصان
خود گرداند - هارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این
سخنان را نوشت و این نوشتن نیز علامت تواضع خلیفه بود -

مثنوی

زیر کان آزموده اند بے بر تواضع زیان نکرد کس
از تواضع بلند گردد نام و از تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود مظهر لطف کردگار بود

آورده اند که چون عبداللہ طاہر بجکومت خراسان آمد
در نیشاپور نزول فرمود اعیان و اشراف بسلام وے آمدند -
بعد از یک هفته پرسید که هیچ کس مانده است درین شهر که
بسلام ما نیامده باشد و ما را نه پرسیده ؟ گفتند هر که درین شهر
اسمے و رسمے داشته شما را پرسیده و به مجلس شما رسیده الا دو
درویش که ہر یک از ایشان در گوشہ نشسته اند و دیدہ از مشاہدہ
این و آن برہتہ و از عوفاے خلق باز رستہ اند و بذکر حق پیوستہ

مشنوی

مستکفان حرم کبریا مشنوی ز دل صورت کبر و یا
 دیده نه و کون و مکان در نظر بال نه و هر دو جهان نیز بر
 ملک نه و نوبت شاهای زده تخت در ایوان الهی زده
 عبداللہ پرسید کہ این دو تن کیانند؟ گفتند احمد حرب و محمد
 اسلم طوسی کہ از علمای ربانی اند و بدرگاہ سلاطین و امرا تردد
 نہ نمایند۔ گفت اگر ایشان بسلام ما نیامند ما بہ سلام ایشان ریم۔
 پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت۔ یکے دویہ رسید کہ
 عبداللہ طاہر می آید۔ احمد را مجال فرار نشد و عبداللہ بخانہ سے
 درون رفت۔ احمد بر خاست و دتے سر در پیش افکندہ بایستاد
 و عبداللہ نیز برپاے ایستادہ بود۔ احمد سر بر آورد و گفت اے
 پسر طاہر شنیدہ بودم کہ مرد نکو روئی و خوش منظری و حالے
 کہ من می نگرم ازان خوبتری کہ می گفتند۔ اکنون این روے نیکو
 را بنا فرمائی خدای زشت مگردان و چنین رخسارہ را ہمیشہ
 آتش و دوزخ ساز۔ این بگفت و روی بقبلہ آورد و نماز در
 پیوست۔ عبداللہ گریان گریان از خانہ سے بیرون آمد و نزدیک
 محمد اسلم رفت۔ محمد او را بار نداد ہر چند کہ جہد کرد۔ سود نہشت
 گفتند صبر باید کرد تا روز آدنیہ کہ سے از خانہ بیرون می آید
 و نماز میرود شاید کہ ملاقات واقع شود۔ عبداللہ روز آدنیہ باید

و بر سر کوچه وے بایستاد و شیخ بنماز بیرون آمد - چون دید که سواران
ایستاده اند هاجا توقف نمود - عبداللہ از مرکب فرود آمد و پیش محمد
آمده سلام کرد - پرسید که چه کسی - و چه کار داری - گفت عبداللہ
طاہرم و بزیارت تو آمده ام - شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و
مرا با تو چه گفتار - پس روے بدیوار آورد و درو نگاه نہ کرد -
عبداللہ پیش آمد و روے بر خاک قدم او نهاد و مناجات کرد
کہ الہی این مرد برے رضای تو مرا کہ بندہ بدم دشمن داد
و من برضای تو ادرا کہ بندہ نیک ست دوست میدارم -
بحرمت آن دشمنی و این دوستی کہ برے ست این بد را درکار
آن نیک کن - ہاتھے آواز داد کہ سر بردار گناہ ترا در کار
اطاعت او کردم -

مثنوی

اگرچہ ما بدان روزگاریم و لیکن نیکوان را دوست داریم
چہ باشد گر بدان را در تہمت بہ نیکان بخشد از راہ کرامت
در اخبار آمده کہ در عہد مامون خلیفہ اعرابی بود کہ در
شورہ زارے نشو و نما یافتہ و جز آب شور و تلخ ندیدہ و
نہ چشیدہ

شعر

مرغی کہ خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد ہمہ سال

وقتی در قبیلہ اعرابی قحط افتاد و بضرورت جهت تحصیل نوشه
 از وطن مالوف و مسکن مہود بیرون آمدہ چون از شوریستان
 درگذشت گذرش بر موضعی افتاد کہ خاک پاکش صالح زراعت
 بود۔ غدیرے دید مقدارے آب باران درو جمع شدہ و مہوب
 ریح خس و خاشاک ازو دور ساختہ آبے در غایت صفا و لطافت
 بنظر وے در آمد۔ عرب ہج بار آب بر روی زمین ندیدہ بود
 متعجب شد و پیش آمدہ قدرے آب ازان بچشید۔ در ندقش
 بسے شیرین و خوشگوار نمود۔ با خود گفت کہ من شنیدہ ام کہ
 حق سبحانہ تعالی در بہشت آبے دارد شیرین کہ طعم آن ہرگز
 متغیر نگردد۔ چنانچہ در قرآن آمدہ۔ اگر غلط نہ کنم حق تعالی بر فقر
 و فاقہ من بخشودہ بمزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بہشت
 بدنیہا فرستادہ۔ حالا مصلحت در آنست کہ قدرے ازین آب
 برداشتہ نزد خلیفہ روزگار برم و او ہر آئینہ در مقابلہ این
 خدمت دربارہ من احسانے فرماید و من و اہل بیت من بکرت
 انعام خلیفہ از قحط باز ہمیم۔ پس مشکے کہ ہمراہ داشت ازان
 آب پُر ساختہ راہ بغداد پرسید و روی بدارالخلافہ نہادہ ہنوز
 میان اعرابی و بغداد مسافتی ماندہ بود کہ کوکبہ حسمت و دبہ
 عظمت مامون رشید در رسید۔ اعرابی معلوم کرد کہ این خلیفہ است
 و عزم شکار دارد۔ فی الحال بر سر راہ آمد و زبان بدعا گوئی و

شنا خوانی بکشاد - مامون بدو متوجه شده پرسید که ای اعرابی از کجا می آئی؟ گفت از فلان بادیه که اهل آن بنصه قحط و بلائی غلا در مانده اند - گفت بکجا میردی؟ گفت بدرگاه تو آمده ام و دست هتی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام که دست آرزوی بیکس بدامن وصال او نرسیده و دیده تمنای هیچ مخلوقی جلوه جمال او ندیده - خلیفه متعجب شد و گفت بیارتا به آوردی - اعرابی مشک پیش آورد و گفت این آب بهشت است که درین عالم کس ندیده و نه چشیده

بیت

آب مگو شیر شاخ نبات در مزه همشیره آب حیات
 مامون رکابدار را فرود تا قدحی ازان آب بزودی آورد -
 آبله دید مُتَغیرُ اللّون و کریمُ الرأحۃ و وسومت مشک اعرابی
 در وے اثر کرده و رنگ و بوے آن تضرع عجب یافته -
 خلیفه قدرے ازان بحشید و بفرست دریافت که صورت واقع چیست؟
 شرم کرم رخصت نداد که پرده از روی کار وے بردارد -
 گفت ای اعرابی! راست گفتی - این عجب آب لطیف و شربت
 غریب است - این را بهر کس نتوان داد - پس رکابدار را فرمود
 قح آب در مطهره خاصه ریخت و مشک را در زادیه انداخت
 و در محافظت آن آب مبالغه زیاده اند نمود - پس رومی باعرابی

کرد که یا اخا العرب تحفه زیبا و تبرکے پسندیده آورده حاجت
 تو چیست و چه مدعا داری گفت یا خلیفه المسلمین مردم من از
 فاقه و بینوائی در معرض تلفند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو
 خلیفه فرمود تا هزار دینار حانه کردند و گفت لے اعرابی این
 زر را بگیر و از همین جا بازگرد و روے بوطن خود نه - اعرابی
 زر گرفته فی الفور بازگشت یکے از خواص پرسید که حکمت دین چه
 بود که ازین آب کسے را نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع
 باز گردانیدی و مامون فرمود که آن آبے بود ناخوش منو بدو که
 اما به نسبت آبے که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب
 بهشت می نمود - شایسته که چون یکے از شما قدرے ازان آب
 بخوردے بسرکار نارسیده اعرابی را بران کار ملامت و طعنه زدے
 و آن بیچاره مُنْفَعِل شدے و اگر او را از همین جا باز نگردانید
 همانا اعرابی پیشتر رفته و آب دجله را بدیدے و ازان آب
 غلبه لطیف پخشیدے و از کرده و آورده خود خجالت زده گشته -
 ما شرم داشتیم که یکے نزد ما آید و بوسید از کرم از ما توقعے
 نماید و گردد خجالت بر صفحہ احوال او نشسته باز گردد -

فرد

سخی را شرم می آید که سائل خجل از در گهر او باز گردد
 جوانمردی و لطف است آسیت تو این نقش هیولانی میندار

چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
 بدست آوردن دنیا هنر نیست یکے را گر توانی دل بدست آر
 آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضه رضوان
 دلگشای و مانند فردوس برین بهجت افزای - از نزهت و
 صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت
 و نزهت رشک گلستان ارم

مشنوی

بسی گل شگفته بر اطراف باغ بر افروخته هر یکے چون چراغ
 ریاحین دمیده بر اطراف جوے صبا عطر بیز و هوا مشکبوی
 درختش ز طوبی و لادیز تر گیاهش ز سوسن زبان تیز تر
 و پدر خود ناصرالدین سبکدین را ضیافتی کرد که خان سالار
 فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود و گوش زمان سماطی بدان
 آرائش نشنیده - طعامهای لذیذ که از مواضع خلد برین نشان
 میداد حاضر کرد و شربت های خوشگوار که از خلعت ذوق
 شراب ظهور حکایت میکرد بنظر آورد -

مشنوی

اباهای نوشین عنبر سرشت خبر داده از خورد های بهشت
 ز مرغان فریه تو گوئی بساط بر آورده پر مرغ وار از نشاط
 ز لوزینها و ز حلوائے تر بتنگ آمده تنگهای شکر

پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید که این باغ در نظر
 انور چه نوع می نماید؟ ناصرالدوله گفت - جان پدر این باغ عظیم
 زیبا و روضه بغایت دلکش است - اما از ارکان دولت و
 ملازمان حضرت ما هر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت -
 پادشاهان را باید که باغ چنان سازند که دیگرے را مثل آن
 ساختن میسر نشود و میوهای آن در هیچ بوستان بدست
 نیاید - سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود؟ جواب داد
 که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و
 شعرا نشانده است تا ثمره حاصل کنی که سرودی زمستان
 و گرمی تابستان در آن تصرف نتوان کرد - و درین باب
 نظامی عرضی گفته است -

مثنوی

عمارت های عالی ساخت محمود که هر یک همسر چرخ برین بود
 نه بینی زان همه یک خشت برپا ثنائی عنصری ماندست برجای
 وهم برین منط قطع مشهور است -

قطعه

نوشیروان عمارت باغ خیال داشت بوزر چهر گفت که لے شاه کامران
 آب و زمین و مملکت اکنون بدست
 باغ بساز بر طرف جویبار آن
 بنی نشان که دولت باقیست برده
 کین باغ عمرگاه بهارست و که خزان

از بکار دانش

در دور اندیشی و آزادی از دشمنان

راے و ایشلیم به بیدپایے برهن فرمود - که باز نمایے که
 هر که بدم دشمنان گرفتار گردد - چگونه زلیست نماید - برهن گفت
 اگر بحیلہ دوست گرفتن یکے از دشمنان خلاصے خود داند
 فروگزاشت نہ نماید - مگر اعتماد فرادان روا ندارد - چنانکه موش
 گربه را - راے پرسید که چگونه ؟

حکایت

برهن گفت که در زیر درختی در سوراخ موشی بود -
 تیر فہن ، نودد رفہم - و در نزدیکی آن درخت گریہ نیز خانہ
 داشت - روزے صیاد اندکے از گوشت بر رُوی دام بستہ
 باز کشید - گریہ حریص را بوی گوشت گرفتار دام ساخت -
 و موش نیز در جستجوی روزی از سوراخ بر آمد - ناگاہ چشمش
 بر گریہ افتاد - نزدیک بود کہ موش از سر برود - چون نیک نگریست

اورا بسته دم صیاد یافت و شکر بجا آورد - و یک جانب
 راسوئے دید که در کمین او نشسته است رُوس بر درخت
 آورد - زاغ را دید که از بالای درخت میل گرفتن او دارد
 بخود اندیشید که مرا هیچ تدبیر درست تر ازین نیست که نزد گربه روم
 آبخنان که مرا به او احتیاج است - او تیر بحد من محتاج - امید
 که از برکت راستی هر دو از چنگ اندوه خلاص شویم -
 پس نزدیک گربه رفت و پرسید - چه حال داری - گفت - چه
 مے پُرسی که تنه دارم بسته بند مشقت - موش گفت -
 اندوه مدار - که سخن دلپذیر دارم - گربه آرزوے شنیدن
 کرد - موش گفت - بدانکه همیشه من به غم تو شاد بوده ام اما
 امروز در بلا شریک تو ام - خلاص خود را تدبیرے اندیشیده ام
 که خلاص تو نیز در آن است - بنگر راسو پس من در
 کمین نشسته و زاغ بر درخت انتظار من مے برد - هر آئینه
 ازین دو دشمن جانی خلاص یابم و به اندک زمانه بندهای ترا
 به بزم - گربه در فکر شد - و چپ و راست به این سخن بگریست
 موش فریاد برکشید که اے دانا - وقت مے گزرد تو هم
 به حیات من خوش باش - که رستگارے هر یک از ما
 بحیات دیگرے فرو بسته است چنانچه بکوشش کشتیان کشتی
 به کنار رسد و کشتیان به پشته کشتی کار کند - پس گربه دل

به صلح نهاد - و پرسید که مارا چه باید کرد - موش گفت - چون
 نزد تو آییم - باید که تعظیم بجا آری مثل دوستان - تا دشمنان
 بے بهره باز گردند - پس بند از پایے تو بردارم - گربه قبول نمود
 موش نزدیک گربه شد و گربه دلجویی نمود - و نوازشها بجا آورد
 راستو و زانغ ازین حال از شکار موش باز گشتند - موش
 شاد دیها نمود - و دُشمنی قدیمی گربه را بخاطر آورده بآن گرمی
 بندها نخی بُرید گربه از آنجا که دور بین بود - ترسید که موش
 بند نا بُریده سر خود گیرد - زبان دوستی برکشود و گفت - در
 وفای عهد کاهلی می نمائی - موش گفت - می دهم که پیمان شکنی
 به بزرگان نسبت ندارد - لیکن دوستان دو قسم اند - یکی آن که
 بے غرض رشتہ دوستی استوار ساخته باشند - دوم آنکه به غرض
 طرح دوستی اندازند - گروه اول اعتماد را شاید - اما از جماعه
 دوم خاطر جمع نتوان کرد - تو از آن گروه هستی - من نیز دور
 اندیشی بکار بُرده بند ترا بکشایم - و خود هم از زبان تو
 امین باشم - خیال من آن است - که بندهای ترا ببرم مگر
 یک بند ترا که استوار ترین بندها باشد - بگذارم تا آنکه ترا
 اضطراب بهم رسد - بمن نتوانی پرداخت - پس آن نیز ببرم -
 گربه دانست که موش به فریب از راه نخواهد رفت - رضی
 شد - موش بندها آهسته بُردین گرفت - تا آنکه بند استوار را

بحال خود گزاشت - چون روز شد - صیاد پدید آمد - و گربه سرسیمه شد
 موش آن بند استوار را برید - گربه از بیم جان بالای درخت
 رفت - موش بسورخ خود - صیاد ناامید برگشت - پس از زمانه
 موش سر از سورخ بیرون کرد - گربه را دید - مے خواست که باز در
 سورخ بشود - گربه آواز برکشید - که از من چرا مے ترسی - شکر
 مهربانیهای ترا بکدم زبان ادا کنم - موش از آنجا که هوشیار دل بود
 گفت همان بهتر - که در آشنائی بر بندم - و در گوشه تنهایی باشم -
 گربه گفت - هر که دوستی بدست آورد - و به آسانی از دست
 دهد - دوستان دیگر از وی نا امید شوند - موش جواب داد هرگاه
 دشمنی ذاتی باشد - دوستی بغرض چه کار آید - و هر که با غیر جنس
 خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسد - گربه پرسید که چگونه -

حکایت

موش گفت - که بر لب چشمه بیای درخت موشی خانه
 گرفته بود - و غوکے نیر در آن آب بسر مے نمود - روزی
 بر لب آب آمدہ نعمه سرائی آغاز نهاد - موش بر آن آواز دلخراش
 از خانه برآمدہ نشاط میکرد - و سر مے جنبانید - غوک با او
 طرح آشنائی افکند - روزی موش با غوک گفت - تو زیر آب قرار
 داری - اگر فریاد کنم - از شور غوکان دیگر بگوش تو مے رسد -

چاره آن چیست - غوک گفت - این کار بر دل دانای تو حواله
 است - موش گفت - چنان به خاطر آورده ام که رشته دراز پیدا
 کنم - یک سر آن بر پای تو بندم - و سر دیگر بر پای خویش
 محکم کنم - تا چون بر لب آب آیم - و رشته بجنبانم - از آمدن
 من آگاه شوی - و اگر تو نیز بر در خانه من تشریف آوری
 مرا معلوم شود - آخر برین قرار داد از حال یک دیگر با خبر بودند -
 روزی موش بر لب آب آمد - تا غوک را طلب کند - ناگاه زاغ
 از هوا فرود آمده موش را برداشت - و روزه بیالا نهاد - چون
 رشته استوار بود - غوک نیز از خانه خود آواره شد - و نگویند
 آویخته میرفت - مردمان فریاد برکشیدند - که زاغ برخلاف عادت
 غوک را شکار کرده است - غوک فریاد کرد - که از شوخی مصاحبت
 موش بدین بلا گرفتار شدم - موش این داستان بر گریه خواند و گفت
 مرا هرگز با تو اعتماد نباشد -

در پاداش کارها

رای دالبشلیم از بید پای حکیم گفت - اکنون باز گوی
 حال کس را که برای فائده خود از زبان دیگران نه پرمیزد -
 بید پای فرمود - که پاداش نیکی و بدی در همین جهان است
 هر کس هر چنانچه که بکارد بے بر نیاید که بر آن بر دارد -

و مناسب این مقام داستان شیر صفت شکن و مرد شیر افکن
است - راے پرسید که چگونه ؟

حکایت

بید پای حکیم گفت - که در نواحی حلب بیشتر بود - و
در آن شیرے بر سریر فرمانروائی نشسته همواره بخون ناحق
ریختن مشغول بودے - سیاه گوشے ملازم درگاه بود - از عاقبت
کار اندیشید و میخواست که ترک ملازمت نماید - درین فکر با خود
گفتگوے داشت - ناگاه در کنار بیشه دید که موشے کبوشش
تمام پنج درختے برید - و درخت بزبان بے زبانی مے گفت
که اے سمگار چرا در پئے بنیاد انداختن من کوشش مے نمائی
موش گوش بزارے او ننهادہ بہان بریدن مشغول بود کہ ناگاه
مارے دهن کشادہ از کین بیرون آمد و بیک دم موش را فرو
برو - مار از خوردن موش فارغ شدہ در سایه درخت حلقہ زدہ بود
کہ خار پشته در آمد و دُم مار را بدہان گرفتہ سر در کشید - مار از
غایت اضطراب ہر ساعت خود را بروے مے زد - تا آنکہ ہمہ تن
بنوک خار خاپشت سوراخ سوراخ شد - و بصد زاری جان بداد
چون مار از کار بنیقاد خار پشت سر بیرون آوردہ و آنچه لائق
خوردن خود دانست از مار بخورد و باز سر در کشید -

ناگاه روباه به بد آنجا رسید گرسنه خارشست را که لقمه چرب او بود
 بدان صورت دید - دانست که با وجود آزار خار از گُل مقصود
 بوی نتوان شنید - پس مکر در کار کرد و خارشست را به پشت
 افکند و قطره چند از شاشه خود بر شکم او ریخت - خار پشت
 بخمال آنکه باران است - سر از درون بیرون آورد - سر برآوردن
 همان بود و جستن روباه و سرش بر کندن همان و آنچه
 خواست از او بخورد - و هنوز روباه از خوردن قانع نشده
 بود که سگ از گوشه در آمد و روباه را از هم دریده و
 در گوشه مخفت - ناگاه پلنگ پدید آمد و سگ را از هم گزراند
 و هنوز کار تمام نکرده بود که صیاد رسید و خدنگ دلدوز بجانب
 پلنگ انداخت - چنانچه به پهلوئی رستش در آمد و از طرف
 چپ بیرون رفت و صیاد به سبکستی پوست از تنش بر کشید -
 در همین زمان سوار در رسید - خواست که پوست از او کشیده
 بگیرد - صیاد بجنگ پیش آمد - مرد سوار بشیر آبدار سر صیاد را
 جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته رو به راه آورد - چنگام
 زفته بود که پیش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد - و
 گردنش بشکست - سیاه گوش را پندے تمام شده اندیشه جدائی
 از خدمت شیر قرار داده بسلامت شیر آمد و رخصت رفتن ازان
 بیشه طلبید - شیر فرمود که سبب رفتن چه چیز تواند بود -

سیاه گوش جواب داد که اگر همت پادشاهانه پیمانی کند - که
 هیچ گونه شکستن آن بخاطر نگذارد و قتلے من شود - برستی و
 نمانیم - شیر او را امان داد و قول بسوگند با استوار کرد -
 سیاه گوش گفت - ای ملک همواره نیت تو به آزرده جانوران
 است - نه خود می فهمی و نه کسی داری که سخنان نصیحت آئین
 با تو بگوید - و ترا ازان باز دارد - شیر ازین سخن بر آشفت - لیکن
 چون عهدی تازه بسته بود بضرورت صبر نمود و گفت - چون
 بر تو ستمی نمی رود کناره کردن تو برای چیست - سیاه گوش
 گفت - از دو جهت - یکی آنکه طاقت دیدن ظلم نیست - و مرگ
 نمی گذارد که ناله ستم رسیده با نشنوم - دوم آنکه مبادا شوئی این کار
 بمرسد و من نیز به آتش تو بسوزم - شیر گفت - تو جهان را ندیده
 و تجربه نداری - شوئی کار بد از کجا دانسته و خواهی پاداش
 کار نیک از که آموخته - سیاه گوش گفت - برهنه شوئی خدا داد
 این راز دانسته بودم - لیکن امروز مکافات و پاداش را بچشم ظاهر
 هم دیدم - پس قصه موش و مار و خار پشت و ردباه و سگ
 و پلنگ و صیاد و سوار که دیده بود باز نمود - شیر از آنجا که
 غرور در سر داشت - نصیحت سیاه گوش را افسانه پنداشت -
 چون سیاه گوش دانست که افسانه من سودی نمی کند - آهسته
 بگوشه بیرون رفت - شیر از غصه در پی جستن او روان شد

سیاه گوش خود را در تیر بوتر خارے پنهان کرد - شیراز و در گزشت
 دو آهو بره دید که دران صحرا بجرا مشغول بودند و مادر مهربان
 مستوجه حال ایشان - شیر قصد گرفتن ایشان کرده ماده آهو فریاد
 بر کشید - که اے ملک چشم مارا به فراق نور دیده گریان مساز -
 شیر زارے او در گوش نکرده آنها را در رُبود و طعمه خود ساخت
 ماده آهو در غصه میدوید - ناگاه بسیاه گوش رسید و آغاز ناله کرد
 سیاه گوش سخنان تسلی بخش در میان آورد و گفت غم مخور
 که در اندک زمانے پاداش این به شیر خواهد رسید -
 قضا را شیر دو بچه داشت - دران زمان که شیر قصد بچگان
 آهو کرده بود - صیادے بر آشیانه شیر بگزشت و هر دو بچه او
 را بکشت و پوست کشیده با خود برد - چون شیر شکار کرده
 بخانه رسید - بچگان خود را بدان گونه افتاده دید - خروشته
 برآورد که دوان آن بیشه را دل برد سوخت - در همسایگی شیر
 شغاله بود گوشه نشین و پرهیزگار - بغرا پُرسی نزدیک شیر آمد - و
 گفت صبر پیش آر و زمانے دل بان خود دار و گوش هموش بکشتا تا منخن
 چند از دفتر الهی فرو خوانم و اندکے از بیوفائے روزگار بے
 اعتبار بیان کنم - شیر گوش بند شنو سخنان او را شنید و اندکے
 تسلی یافت - شغال چون دید که شیر از غفلت برآمده در مقام
 شنیدن سخن است دلیر تر پیش آمد و گفت - اے ملک!

هر آغازے را آخرے قرار یافته است و پس هر سودے زيانے
آمده - شير گفت - اے دانائے روزگار هر بدی که مے رسد آن را
بسببے خواهد بود - بگو که اين بد از کجا به بچگان من رسيد - شغال
گفت آن هم از تو بتو رسيد است - آنچه صياد تير انداز بتو
کرده است - صد مثل آن تو باديگران کرده - نيک مانند است
قصه تو به آن ها نيرم فروش - شير پرسيد که چگونه ؟

حکایت

شغال گفت - در زمان پيشين ستمگارے بود که ها نيرم درويشان
به ستم خريده و به بهاي گران بدست توانگران فروخته - روز
ها نيرم درويشے گرفت و نيمه بها بدان فقير داد - فقير تاليدن
گرفت - صاحب دلے رسيد و زبان نصيحت بدان ظالم بکشاد -
و آن ستمگر چون نشه غفلت دوسر داشت - روے درهم کشيد
و بخانه خود رفت - قضا را همان شب آتشے در ابناء ها نيرم افتاد
و از آنجا بخانه او آمد - هر متاعے که داشت پاک بسوخت -
بامداد ان افسوس بر مال خود مے کرد و ميگفت که اين آتش
از کجا در ها نيرم من افتاد - آن طالب رضائے الهی که دوش
او را نصيحت مے کرد - گزيرش افتاد و گفت اے ستمگار هنوز
نخه دانی که آتش از دود دل ستم رسيد است - ظالم را

این سخن در دل گرفت و از کار نگوهریده خود در گذشت ای شاه
 این داستان برآی آن آوردم تا دانی که آنچه به فرزندان تو رسیده
 در پادشاه آن است که با بچگان دیگران کرده - شیر گفت - ای
 شغال دانا - این را روشن تر باز گو - شغال گفت - عمر تو
 چندان است ؟ گفت - چهل سال - گفت - درین مدت چه میخوری ؟
 گفت از گوشت جانوران - شغال گفت - آن جانوران که تو چندین سال
 از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر خویش نداشته اند که در غم
 این قضیه جان گداز فریاد و زاری کنند - اگر آن روز اندیشه اندوه خاطر
 آنها نموده از سختن خون پرهیز میکردی ترا این روز پیش نمی آید شیر را
 سخنان شغال خوش آمد و دانست که عمر گرامی را از مستی موده همنشینی خوشا
 گویان در تبه کاری گزرا نیدم - اکنون که بهار جوانی بخزان پیری مبدل
 شده است رضائے الهی بدست آوردم - پس از خوردن خون و گوشت
 باز ایستاده بمیوه قناعت کرد - چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن
 درآمد و اگر همواره چنین نماید آن بنشیند بزودی از میوه خالی شود
 و آنچه روزی یکساله جانوران است - بده روز خورده می شود -
 باری دیگر پیش آمد و گفت - ملک بچه مشغول است ؟ شیر جواب داد
 که بمیوه خشک و تر قناعت کرده - شغال گفت - همچنین است که ملک
 میفرماید آما زبان خلق حالا بشتر است - شیر گفت بچه سبب ؟ شغال گفت
 که اگر میوه این بنشیند بخوری - در ده روز تمام شود - جانور اینکه خوراک یکساله

آنهاست - اگر از گرسنگی هلاک شوند و بال این بر گردن تو ماند -
 نود مکافات آن تو رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال
 آن خوک است که میوه بوزنه را بزور گرفت - شیر گفت که چگونه؟

حکایت

گفت که وقتی بوزنه بکنج پیشه قرار گرفت و در آن پیشه
 چند درخت انجیر بود - با خود اندیشید که جاندار را از روزی چاره
 نیست و درین پیشه جز انجیر یافته نمی شود - اگر تمام انجیرها خورده
 شود در زمستان بے برگ و لولا باید بود - هیچ به این نیست که هر
 روز یک درخت انجیر افشام و آنچه ضرورت باشد هر روز ازان میخورم
 و باقی را خشک ساخته بگوشت به نهم - تا هم تابستان به فراغت گزرد
 و هم در زمستان رفاهیت باشد - همچنین چند درخت را باز پروراخت -
 اندک ازان میخورد و باقی ذخیره می ساخت - روزی بالای
 درخت انجیر برآمده بود - پاره ازان میخورد و پاره را نگاه می
 داشت که ناگاه خوک از پیش صیاد جسته خود را در آن پیشه فلند
 و بهر درخت که می رسید بر آن میوه نمی دید - تا بیای آن درخت
 آمد که بوزنه بر آن انجیر می چید و چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
 دلش به پیچید و با خود گفت که این بلا سیاه از کجا آمد - خوک
 بوزنه را دیده آداب بجا آورد و گفت مهان تو ام - بوزنه نیز جواب

مهربانه از رُوسِ نفاق باز داد و گفت که رسیدن توبه کلبه این نامراد
 مبارک باشد. اگر پیشتر از آدمم اشارت می رفت چندین شرمندگی
 بنایسته کشید و سامان مهمانی تو کردم. - خوک گفت - تکلف
 در میان نه گنجید. از راه می رسم. هر چه داری بیار. - بوزنه ناچار
 درخت بپیشاند و خوک به میل تمام بخورد تا بر درخت و زمین
 هیچ نماند. - رُوس به بوزنه آورد که میزبان گرامی بسیار گرسنه ام
 درخت دیگر بپیشان - بوزنه خواهی نخواهی درخت دیگر بپیشاند و در
 اندک زمانی از میوه آن درخت تیر اثری نماند. - خوک به
 درخت دیگر اشارت کرد. - بوزنه گفت. ای مهمان عزیز رسم مروت
 فرو مگذار که آنچه ایتبار تو کردم یک ماهه روزی من بود. مرا دیگر
 قوت ایتبار نمانده است. - خوک در غضب هُشد و گفت که این بیشه
 مدّتی در تصرف تو بوده است. حالا بمن مستحق باشد. - بوزنه
 جواب داد که غضب کردن مناسب شان تو نیست که آزدن
 ضعیفان نتیجه خوب ندهد. - خوک را بدین سخن خشم زیاده شد. پس به
 درخت برآمد تا بوزنه را بزیر افکند. هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته
 بود که شاخ به شکست و سرنگون افتاد و جان بداد. این
 داستان براس آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزور میخوری
 و چون این گروه بمیرد و بال به تو رسد. - این چه درویشی
 باشد که تو همچنان در تن پردری مشغول باشی. - چون شیر این سخنها

به شنید - از خوردن میوه نیز پرهیز نمود و بر آب و گیاه قناعت کرده به گرد آورده رضای الهی مشغول شد -

در ضرر افزون طلبیدن

راے دابشلیم از بیدپایه برهن گفت - اکنون باز گوے هر که قدم از پای خود بیرون نهد و از اندازه خود زیاده سری نماید حالش چون است ؟ برهن گفت - اے ملک داستان آن فقیر گوشه نشین و مهان هوس پیشه مناسب این مقام است اے پرسید که چگونه ؟

حکایت

گفت - گوشه نشینی را مسافری مهان شد - آن گوشه نشین پرسید از کجایم آئی و کجایم روی ؟ مهان گفت - اے درویش من از فرنگم و پیشه من نان بختن بود - بادیهقانی دوستی داشتم - روزی مرا به مهانی برد و پرسید که روزگار تو چون میگذرد و مایه چند داری و فائده تو چیست - گفتم - مایه دکان من بیت خودار غله است و سودی که میگیرم - همان قدر است که بخورش اهل و عیال وفا کند - دهقان گفت - من پنداشته بودم که به پیشه تو سود بسیار است - این خود غلط بود - من گفتم - اے خواجه ! کار تو چگونه است و مایه سود آن چیست ؟ جواب داد که کار مرا

مایه اندک و سود ده چند است - من در حیرت افتادم - دهقان
گفت - عجب مدار که یک دانه خشکاش که خرد ترین دانههاست
چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست نیزه می شود
و بر هر نیزه قُبّه باشد که شمار دانههای آن را کس نداند ازینجا
باید دانست که سود کار ما از حساب بیرون است - چون این
سخن از دهقان شنیدم - سودای سود در سرم افتاد - دکان را
در بستم و به سر انجام زراعت مشغول شدم و در محله که می بودم
درویشی بود بس خردمند - چون شنید مرا طلبید و گفت -
پیشتر خود گذار و طلب افزودنی مکن - ورنه بتو آن رسد که بدان
کلنگ رسید - پرسیدم که چگونه؟

حکایت

گفت - گازری کلنگ را دید که بر کنار رود نشسته کرهها
خرد را از میان گل میگرفت و بدان قناعت نموده به آشیانه خود
باز می رفت - روزی باشد تیر پر پیدا شد و پیهوای را
شکار کرده پاره بخورد و رفت - کلنگ باخود اندیشه کرد که
این جانور با چنین جثه خرد جانوران بزرگ را شکار می کند
و من با چنین صورت کلان به مختصر قناعت کرده ام - هر آینه
از پستی پست باشد - پس ترک شکار کرمان کرده منتظر شکار

کبوتر و تیپو بابتاد و گازر از دور تماشا می حال می کرد
 ناگاه کبوتر می پدید آمد - کلنگ پریده قصد کبوتر کرد - کبوتر پرواز
 نموده از پیش او در گزشت - کلنگ از عقب او فرود آمد بر لب
 رود افتاد و پایش در گل ماند - هر چند کوشش می کرد که بر آید
 پایش بیشتر فرو می شد و پرو بالش به گل آلوده تر می شد -
 گازر بیامد و او را گرفته روی بخانه نهاد - در راه دوستی پیش
 آمده پرسید که این چیست و چون بدست افتاد؟ گازر گفت که
 این کلنگ است که می خواست کار باشد کند - خود را نیز بباد
 داد - غرض از آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی هر کس
 را کار خود نباید گزاشت - چون حرص برین غالب بود - نصیحت را
 گوش نکردم - اندک سرمایه که بود او را به اسباب زراعت خرج
 کردم و تخم خربزه کاشتم - دین حال زندگانی بر عیال من تنگ
 آمد - در دکان نان پزی روز بروز آنچه خرج می شد می پدید
 آمد و حالا مدتی انتظار باید کشید - با خود گفتم - سهو کردم که سخن
 آن پیر دانا را گوش نکردم و اکنون روز بروز درمانده ام - صلاح
 دران است که قرض کنم و باز بر سر کار خود روم - پس به
 یکی از خواجهگان شهر رو آوردم و جزو دادم گرفته بار دیگر
 سر انجام دکان نمودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن گزاشتم
 خود گاهی بصحرای رفته و خبری از زراعت گرفته و گاهی به بازار

آمدے۔ چون دو سه ماه بگزشت آن خدمتگار خیانتها کرد تا
 در دکان از سود و مایه چیزے نماید و آنچه کاشته بودم آفت
 آسمانی رسید و ده یک آنچه خرج شده بود واصل نہ شدہ۔
 و کار من بے سامانی و پریشانی کشید۔ سرگزشت را بہ آن
 نصیحت گو گفتم۔ آن پیر بخندید و گفت۔ از سود و مایه برخے
 بدکان نالوائی صرف کردی و قدرے در کار دہقانی تلف ساختی
 دانستم کہ خطا کردم۔ اکنون کہ قرضخواہان مرا بہ تنگ آوردند
 و در دست چیزے نے کہ تسلیے آنها کردہ شود۔ پس شب
 ازان شہر بگریختم و جابجا ہراسان و ترسان مے گزشتم و بعد
 از مدتے خبر شنیدم کہ اہل و عیال من موند و قرضخواہان بساط
 مرا بحساب و ام خود بردند۔ من از رفتن وطن نا امید گشتم۔
 اکنون مے گردم تا بہ اہل دے برسم و چارہ خود جویم آن
 گوشہ نشین راستی از سخن او دریافتہ بتازہ روی پیش آمد
 و گفت۔ اگرچہ غم دیدہ اما تجربہ ہم حاصل شدہ است۔
 روزے چند درین جا باش تا اندوہ از خاطر تو یکبارگی بدرود
 آخر مہمان بیدار مہربان خوش بر آمد و مہربان مردے بود
 از بنی اسرائیل۔ لغت عبرانی موروثی نیکوتر میدانست۔ پیوستہ
 با خواص خود بدان زبان سخن کردے۔ مہمان فرنگی اگرچہ بزبان
 عبرانی دانا نبود۔ اما فصاحت آن زبان او را خوش آمدہ

التماس آموختن نمود - آن گوشه نشین گفت که زبان فرنگی و زبان
عبرانی از یکدیگر بسیار دور اند - مبادا یاد نه نمائی و روزگار من
ضائع شده باشد و هم اوقات تو تباه شود - مهمان گفت چون
آن بر محنت گمارم - براحته برسم - چنانچه آن صیاد بواسطه اندک
زحمته نعمت کلی یافت - گوشه نشین پرسید که چگونه ؟

حکایت

گفت - صیادے به شکار مرغ و ماهی گذرانده - رونے
دام نهاده بهزار محنت سه مرغ را به نزدیکیئے دام آورده در
کمین نشسته بود - که ناگاه آوازے عریده آمیز شنید - از ترس
آنکه مرغان از شور برمند از کمین گاه بیرون آمد و طالب علمان
را دیدہ که بحث مے کنند - صیاد هر چند زاری میکرد - که
فریاد نه کنید - سود نمی کرد - تا آنکه بصد خون جگر قبول کرد -
که هر کدام را یک یک مرغ خواهیم داد و دام در کشیده
مرغان را بدست آورد - طالب علمان در پے گرفتن مرغان شدند
هر چند صیاد زاری مے نمود و میگفت که سرمایہ زندگانے من
همین مرغان اند - هرگاه ازین دو مرغ به شما دهم اوقات من
چه گونه گذرد - آن طالب علمان گوش نکردند - صیاد نامراد چاره
ندیده هر یکے را مرغے داد و گفت - چون از من مرغ

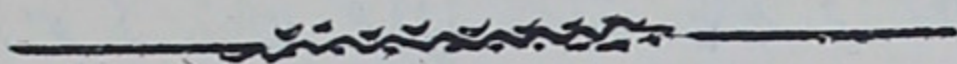
مے گیرید۔ بارے ہر آنچہ باکیدگر بحث میکردید۔ مرا بیا موزید۔
 شاید روزے بکار آید۔ ایشان گفتند کہ بحث در میراث ختنے میکردیم
 گفت۔ ختنے چیست؟ گفتند۔ آنست کہ نہ مرد باشد نہ زن۔
 صیاد آن لفظ را یاد گرفت و بخانہ آمد۔ روز دیگر دام بر دریا
 نہاد۔ ناگاہ ماہی خوبصورت کہ ہرگز بنظر نیامدہ بود در دام افتاد
 صیاد باخود گفت کہ این را زندہ پیش پادشاہ بہ برم پس
 ماہی را در ظرفی انداختہ روے بدرگاہ نہاد و آن ماہی را
 در نظر شاہ آورد۔ شاہ را خوشحالی افزود۔ فرمود تا ہزار دینار
 بہ صیاد دہند۔ یکے از ملازمان درگاہ کہ راہ سخن داشتہ بہتہ
 بعرض رسانید کہ دریا پر از ماہی است و صیاد بسیار۔ اگر بہ
 ہر ماہی ہزار دینار دادہ شود۔ زر خزانہ ہر روز وفا نکند۔
 شاہ گفت اکنون بر زبان من ہزار دینار رفت خلاف چگونہ
 روا باشد۔ بعرض رسانید کہ حیلہ این کار آنست کہ بگوئید کہ
 این ماہی نہ است یا مادہ؟ اگر گوید نہ است۔ گویم مادہ او
 را بیار تا ہزار دینار بدہم و اگر گوید مادہ است۔ گویم کہ
 نہ او را بیار تا این زر کہ گفتہ ام بتو بدہم۔ ہر آئینہ درین
 صورت عاجز شدہ بہ اندکے تسلی خواہد کرد۔ پس شاہ روے بہ
 صیاد آوردہ پُرسید کہ این ماہی نہ است یا مادہ؟ صیاد
 پُر زیرک بود۔ دریافت کہ غرض این پُرسیدن چیست؟ بعد از اندیشہ

بسیار همان لفظی که یاد گرفته بود در میان آورد و گفت - این ماهی
 خنثی است - نه نر است نه ماده - پادشاه را این سخن خوش
 آمد - حکم کرد که هزار دینار به صیاد دهند - غرض از آوردن این
 داستان آنست که ببرکت اندک دانشی که حاصل کرده بود مُرادش
 حاصل شد - آن گوشه نشین گفت - چون مبالغه می نمائی آنچه
 تو انم بیاموزم - پس در آموختن زبان عبرانی آغاز کرد - و هر چند
 سعی بیشتر می کرد زبانش روان نمی شد - روزی آن گوشه نشین
 گفت - می ترسم که زبان عبرانی بدست نیاید و زبان فرنگی که
 می دانی فراموش بکنی و حال تو به آن زانغ می ماند که رفتار
 کبک می آموخت - روش خود فراموش کرد - مهان گفت که چگونه؟

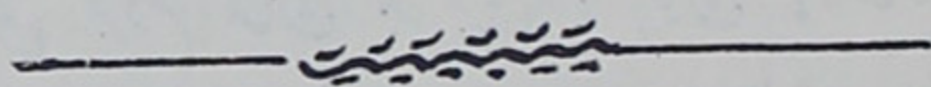
حکایت

گفت زانغ کبک را دید که می خرامید - زانغ کبک را
 کمر خدمت بر بسته ترک خواب و خور گرفت - روزی کبک به
 او گفت - ترا همواره گرد خود می بینم - آرزوی تو چیست
 زانغ گفت مرا آرزوی رفتار تو در سر افتاده است -
 می خواهم که آن رفتار بیاموزم - کبک قهقهه زد و گفت که
 این چه خیال محال در سر گرفته - زانغ جواب داد که این
 اراده باز نگرادم - بیچاره زمانه دراز عقب کبک رفت - رفتن

او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را نیز فراموش کرد -
 این داستان برای آن آوردیم - تا بدانی که سخی بیهوده می نمائی
 و از سرگزشت خود پند نگرفتی که نالوائی را بگزاشتی و بدیهقانی
 مشغول میشدی و آخر سر رشته هر دو کار از دست میشد - چون
 بخت برگشته بود سخنان حق گوش نکرد و به اندک زمانه زبان
 پیران را فراموش کرد و لغت عبرانی را هم یاد نتوانست کرد *



شرح جلوس نشست (النوشیروان) عادل بر تخت شهنشاهی ایران شش هزار و یکصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام



نوشیروان پسر قباد است و اول کس است که (کسری) لقب یافت و به تبع او جمیع ساسانیان را (اکاسره) گویند و او را پدر در روزگار خویش به (تمیشار ساسان) که روش (زردشت) و (ساسان) داشت سپرد تا در حضرت او از فنون حکم و دانش بهره ستاند و (تمیشار ساسان) از پس آنکه او را فروسیست و فراست آموخت و بذروه ساحت و سیاست ارتقا داد هر روز خاطرش را بجرمی می آزد و در دیستان او را بامساک می بخ حکم می فرمود چنانکه دشتش از کار می مُشد و او را بکارهای سخت مبتلا می نمود - آنگاه که (نوشیروان) به تخت نشست (تمیشار ساسان)

ساسان) بگریخت - و کسری خط امان فرستاده او را باز آورد و از
 سبب آن ظلم پریشانش نمود - گفت خواستم تا تو مرارت ظلم را باز دانی
 و مردم زیر دست را بامور شاقه نیفکنی و نیز از آنت بکار های سخت
 انداختم که سخت بر آئی و با سختیها زیستن توانی کرد - چنانکه گویند در
 یکی از سفر های جنگ از سورت برودت دست لشکریان از کار شد
 و (نوشیروان) کمان سپاهیان را بزه کرد - مع الحدیث چون (نوشیروان)
 بعد رشد و تمیز رسید و در کار رزم و بزم دانا شد روزی قباد
 باو گفت - اے فرزند ترا از ملکات ملکی و خصائل پسندیده است
 جز اینکه در حق مردم گمان بدبری و چون بادشاه را سوء ظن
 باشد مردم ازو بر حذر شوند - و کار سلطنت راست نشود -
 (نوشیروان) عذر بخواست و این صفت را نیز از خوشیستن سلب کرد
 و (قباد) ولایت عهد بدو گذاشت و آنگاه که از جهان برفت -
 مردم بر (نوشیروان) جمع آمدند و خواستند او را بر تخت کنند (کسری)
 سخت سر بر تافت و گفت من ازین سلطنت دلگراهم - زیرا که
 اگر مردم را بدان قانون که خود پسندم برانم از آویختن و
 خون ریختن گزیر نباشد و ازین روی کار بر مردم صعب شود -
 و اگر بدین خوی که مردم دارند رضا دهم و ایشان بر خواهش
 خود جنبش کنند روزگار بر من سخت رود - بهتر آنست که دامن در
 پیجم و خلق را بگذارم و خود را نیز نیازم - صنادید حضرت و

اعیان دولت گفتند ما هرگز دست از تو باز نه داریم و پیمان دادند
 که سر از فرمان او بدر نکنند و عقاب و عتاب او را گوارا دارند
 و چندان الحاح کردند که او مسلت ایشانرا با بخل مقرون داشت
 و تاج بر نهاد - و بتخت بر نشست و نخستین گفت ما را فرمان
 بر تن شما خواهد رفت نه بر دل شما و فخص از اطوار شما خواهیم کرد
 نه از اسرار شما - زیرا که جز خدای کس بر ضمیر مردم دانا نباشد
 از اصفای این کلمات خرد و بزرگ او را تهنیت گفتند و تحت فرستادند
 از پس آن (کسری) حکم فرمود تا در (مدین) باندازه سلطنت او
 ایوانی کردند و تخت بر نهادند و تاج خسروانی او را که از تنفید
 جواهر شاداب بس گران بود از طاق ایوان علاقه کردند - چنانکه بر
 زبر تخت به ایستاد بدانسان که چون (نوشیروان) بر تخت شاهی آن
 تاج بر فراز سرش جای داشتی و حکم داد تا سی صد و شصت تن
 از حکمای عجم و سحر و کهنه و منجمین هر روز در حضرت او حاضر شوند
 تا اگر کاری صعب پیش آید برای و رویت ایشان گذاشته شود و
 مردی که او را (سایب) نام بود و در علم فراست و قیافت کمالی
 بنهایت داشت از (بین) بحضرت او آمده وطن کرد و در انجمن
 پادشاه حاضر می گشت - آنگاه وزارت خویش را به (بهبود) که مردی
 با حصافت عقل بود گذاشت و (یزدگرد) از همه دبیرانش برتری
 داشت و (اردشیر) مؤبد مؤبدان بود و (دزدان) را رئیس حجاب

فرمود و (بابک) را که نژاد بزرگ داشت بوزارت لشکر و عرض
 سپاه گماشت و مهتری پزیشان و طبیان را به (برزویه) داد
 و این جماعت را فرمود تا همه روزه در گرد او انجمن شوند -
 آنگاه حکام و عمال ممالک محروسه را معین کرد و مملکت فارس را
 که دارالملک ملوک عجم بود به (نهرار بد) گذاشت و ولایات کرمان را
 به (آذر مان) تفویض فرمود و حکومت (چیره) را چنانکه مذکور شد
 دیگر باره به (منذر ماء السماء) عنایت کرد - بدینگونه کار سلطنت
 را راست داشت - آنگاه از بهر قتل (مزدک) راسه زد و (زرمهر)
 بن (سوخرام) که در قصه (قباد) بدان اشارت شده است درین
 اندیشه با پادشاه همدستان بود - بعد از قتل (مزدک) چنانکه در
 قصه او مذکور شد ابواب عدل و نصفت برگشود - چون کار
 مملکت را بنظم کرد آتش خانها را آبادان فرمود و از بهر تعمیر آن
 موقوفات نهاد - و بر دجله جسر بست و مردم پارسا را بزرگ
 داشت و درویشا را گرد کرد و ببردوری و کثافت درزی فرمان داد
 تا در مملکت مسکین و فقیر نبود و هر زمین که در خور حرث و زرع
 بود حکم داد تا ویران نگذارند و از خزانه خویش زر عطا کرد تا هر
 خراب را از بهر زراعت و حرث کردند و مردم پراکنده و غریب
 را سرمایه داده باز وطن فرستاد و در طرق و شوارع حصینها برآورد
 و مردم جلالت پیشه در هر جای بگماشت تا مسافران از راهزنان

این باشند و عقبه ها را هموار کرد و بر هر رودی جسر برآورد
 و مملکت خویش را بچهار قسم کرد - پس قسم اول (خراسان) و
 (سجستان) و (کرمان) بود و قسم دوم (اصفهان) و (قم) و (آذربایجان)
 و (ارمنیه) - و قسم سیم (فارس) و (اهواز) - و قسم چهارم (عراق عرب)
 تا سرحد - (روم) و در هر قسمی نایب عادل و معتدلی عاقل بگماشت
 آنگاه فرمود تا زمین را مساحت کردند و هر زراعت را باندازه خراج
 نهادند - و درختان را بمقدار سود باژ بستند و هر چغنی زمین را
 یک فقیر غله و یک درم سیم تعیین کردند و حکم داد که این مساحت همه ساله
 کنند - و چون زمین آبادان شود بر خراج بيفزایند - و اگر دیران
 شود از خراج بپندازند - و مردم را هر که از پنجاه سال افزون و
 از بیست سال کمتر روزگار برده باشد از خراج معاف دارند -
 و از زنان باج طلب نکنند و آنکس که از بهر خراج است
 هم باندازه توانگری و غنا باج دهد - چنانچه آنکس که کم دهد
 از شش درم اندک نبود و آنکه فزون دهد از دوازده درم
 برنگذرد - و جهودان و ترسایان را جریت بر نهاد - پس این
 جمله را فرمود تا جریده کردند و در خط بردند و خاتم بر نهاد -
 آنگاه روزی را میعاد گذاشت و از هر شهر و هر بلد بزرگان
 و موبدان و سران لشکر و اعیان کشور را طلب داشت -
 چون این جمله حاضر شدند بر تخت خویش جای کرد و آن همه

مردم را بار داد - پس هر که باید بایستاد و آنکه در خور بود بنشست
 آنگاه (نوشیروان) خطبه آغاز کرد و بر یزدان پاک ستایش فرستاد و
 پادشاهان با ستازا محنتی بستود و گفت - ظلم و جور مملکت دیران
 کند و عدل و نصفت آبادان سازد - و چون من بکار خود نگرستم
 دانستم که حفظ مملکت و رعیت بشکر تواند بود و لشکر بخواسته آراسته شود
 و خواسته از رعیت برخیزد و باید آن خواسته در بیت المال انداخته شود -
 تا اگر حاجتی پیش آید بادشاه را دست تهی نبود - اکنون که من زمان
 یافته‌م بر طریق (اردو شیر بابکان) روم و همه عدل و داد گزستم - اینکه بهر
 شهره کاروانی عادل گذاشته‌ام و آن خراج که در خور دانسته‌ام همه
 جریده کرده‌ام و از بهر آنکه بر رعیت ثقلی ننهد و گران نکند آن
 خراج را سه بهره کرده‌ام تا هر چهار ماه که از سال بگذرد یک بهره
 ستانند - اکنون شما دین کار چه دستان زمینند - و بفرمود تا (یزدگرد)
 آن جریده بآید بر مردم فرو خواند و همه کس خاموش بود و دو
 ساعت ازین برآمد - و هیچ کس پاسخ نداد - باز (نوشیروان)
 گفت مرا پاسخ دهید که می‌خواهم این کرده برضای شما باشد
 مردی از میان دیران برخاست که نه از معروفان بود و گفت
 ای ملک خراج جاوید بماند و مردم فانی شوند - چیز باقی را بر
 چیز فانی چگونه توان نهاد - اکنون بر زمین آبادان خراج نهی فردا
 پس ازین عصر آن زمین دیران شود و آن خراج برده بماند

'نوشیروان' بر آشت و گفت ابلهی مکن و هرزه ملای - چه بسیار
 امن بوده که نمیدانی چه میگوئی - مگر نشنیدی که گفتم هر سال
 این زمینها به بیایم - و هر زمین که دیران شده از خراج
 بفکنم - و هر زمین که از دست مردی بیرون شده خراج از
 وے بگیرم و بر آن نهم که بدست کرده - پس او را گفت
 از کدام مردی؟ گفت از دبیرانم - فرمود این دبیران فضول
 و یاده سرائی شوند - و حکم داد که دوات بر سر او زنند
 تا جان از تنش بدر شود - و دبیران که در آن انجن بودند
 همین دوات بر سر او کوفتند و گفتند - ای ملک ما ازین
 سخن بیزاریم - رائی همانست که پادشاه زده است و نیک عدل
 کرده است و ما پذیرفتار آنیم - پس کسری فرمود آن جریدها
 را بهر شهرے فرستادند - و کارواران بدان قانون خراج گرفتند
 و انفاذ بیت المال داشتند - و این رسم در عجم بماند تا بادشاهی
 از عجم برخاست - و آنگاه که (عمر) بن "خطاب" دست یافت
 هم آن خراج را باقی گذاشت - چنانچه تا این زمان در بعضی
 از شهرهای عراق کار بدان قانون کنند -



برلن

برلن پایه تخت آلمان است، خود آلمانها برلین میگویند بسیار قدیمی است - در قدیم الایام در محل کنونی برلن دو شهر کوچک نزدیک یکدیگر واقع بود یکی برلن نام و دیگری کلن - (۱) نام که از ۱۸۷۹ میلادی باین طرف باهم ملحق و یکی شدند - معنی کلمه برلن "سد و بند" است از ۱۸۷۹ میلادی یعنی پس از جنگ آلمان با فرانسه و فتح بزرگی که نصیب آلمان گردید پایه تخت کل ممالک آلمان گردید - در ۱۹۲۰ میلادی ساختش مساوی بود با ۸۷۸ کیلومتر مربع (۱۳۷ فرسنگ مربع) و از اینقرار از حیث مساحت و وسعت از بزرگترین شهر دنیا است - ولی از آن تاریخ بهرخیله بزرگتر شده و هر روز هم بزرگتر میشود - جمعیتش بالغ بر چهار میلیون و دویست هزار نفر است و از این نظر پس از لندن دو در میان شهر اروپا است - اگر جمعیت ایران را ۹ میلیون که اقرب بصواب است بدانیم شهر برلن باندازه نصف تمام ایران جمعیت دارد - برلن بنظافت مشهور است - خانههایش عموماً مجلل و باشکوه و غلب هر کدام در طرف کوچ و راه باغچه میباشد که باکمال سلیفه

گلکاری می شود - بعضی محله هایش باندازه سبزه و خرم و گل
و ریحان موزین است که انسان مثل آنکه در باغ و گلستانه
باشد ساعتها میتواند در آنجا تفریح و گردش بنماید -

اگر کسی بخواهد پیاده در دور شهر برلن بگردد و هر
روز هشت ساعت راه برود باید هشت روز برای این
کار صرف وقت کند - تقریباً یک جنس برلن مشتمل بر باغها
عمومی و جنگلهای خرم و باصفاست و یک جنس دیگر عبادت
از چمنزارها و مرغزار و زمینهای زراعتی است که تمام
در داخل شهر واقع است - بنابر حسابهای صحیح ۱۲ میلیون
نفوس میتواند بدون اشکال در این شهر سکنتی گزیند -

برلن دارای ۱۲۳۱۳۲۱ خانوار است - در سال
۱۹۲۷ میلادی یک میلیون و هفتصد و پنجاه هزار نفر از
خارج برلن آمده اند - در اواخر قرن شانزدهم میلادی جمعیت
برلن ۱۲۰۰۰ (دوازده هزار) بوده و در روز بروز زیاد شد
ساکنین برلن رویهمرفته برای ۵ و ۱۲ میلیارد مارک ثروت
(هر میلیارد مساوی با دو هزار کرور) مالیات می پردازند و
در این شهر تنها ۵۳۰ نفر ثروتمند میلیونر زندگی می کنند که متول
آنها از یک میلیون مارک متجاوز و اغلب بچند صد میلیون میرسد
حالا بریکم بر سر مدارس و تعلیمات عمومی - بموجب

احصائیات رسمی وزارت معارف خودمان تمام ایران ۲ مدرسہ عالی دارد - مدرسہ حقوق و مدرسہ طب آنہم اسم بی مسمی ! برلن تنہا ۱۶۵ مدرسہ عالی دارد - یکے از آنہا دارالفنون فردریک ویلہلم است کہ ہشتاد موسسہ علمی و مبتاد از ۵۶۰ معلم دارد - چہ معلم ہاے ! ہر یکے مشہور مشہور دُنیا، معروف آفاق، واقعا دریاے علم - این دارالفنون ۱۱۸ سال است تاسیس شدہ - از این ۱۶۵ مدرسہ عالی بعضیہا خیلے قدیمی ترند، مثلاً دارالفنون صنعت (۲) در ۱۶۹۶ سیلادی یعنی ۲۳۲ سال پیش تاسیس شدہ است - برلن علاوہ براین ۱۶۵ مدرسہ عالی ۵۶۲ ہم مدرسہ متوسطہ و ابتدائی دارد (۳) کہ در آنہا ۲۳۶۰۰۰ نفر شاگرد (پسر و دختر) درس مے خوانند - بیش از جمعیت طهران !

کتابخانہ ہاے عمومی عجائی ہم خیلے زیادست - تنہا (کتابخانہ) حکومتی پروس - کہ ۲۶۷ سال پیش بنا شدہ ۱۴۸۸۰۰۰ جلد کتاب چاپی - ۳۲۰۰۰۰ جلد نسخہ خطی، ۲۵۰۰۰۰ جلد نوت موسیقی دارد - از ذکر کتابخانہ ہا و موزہ ہاے معتبر دیگر مے گذریم و الا مقالہ تمامی نخواہد داشت -

دو کلمہ از جراید و مجلات - در برلن روزانہ ۹۰ روزنامہ بطبع مے رسد - بعضیہا روزے ۲ بار یکے صبح یکے شام بعلاوہ

۴۰ مجله سیاسی و قریب به ۱۰۰۰ مجله علمی و فنی بعضی ازین روز
نامها قریب دو میلیون نسخه چاپ می شود - روزنامه مصور هفتگی
برلن متجاوز از ۱۸۰۰۰۰۰ نسخه بطبع میرسد - چه قدر کاغذ بمصرف
میرسانند؟ اگر رویهم بگذاریم لابد برجهای خواهد شد بلندی الوند و
دماوند -

برلن رویهمرفته ۱۴۴ ایستگاه یا استایون یا گار خط آهن
دارد - آلمانی میگویند «باننوف» از این عده ۲۵ باب متعلق
بقطار های آهنی است که از نقاط دور دست میاید - ۱۲۲ باب
بخط آهنهای حوالی شهر و ۴۱ باب ایستگاه های خط آهنی است
که در خود شهر دور میزند و بعلاوه ۱۲ باب ایستگاه های فرعی
نیز دارد - هر روز از خارج ۱۶۲ قطار آهن سریع السیر وارد برلن
شده و خارج می شود - در سال یک میلیون و ۵۰۰ هزار نفر
مسافر برلن وارد میشود و از آنجا خارج میشود -

برلن برای تردد و رفت و آمد های داخلی خود علاوه بر اتوبوس
و درشکه چهار قسم وسائل نقلیه کامل دارد - تراموای خط آهن -
شهری ، ترنهای زیر زمینی و امینوس - در برلن در روز ۵ کرو
نفر آدم با وسائل نقلیه مزبور رفت و آمد میکنند - تمام تراموایها
و ترنهای زیر زمینی برقی است - و حالا دارند ترنهای شهری را
هم برقی میکنند که دیگر زغال و نفت لازم نیست و دود و کثافت

ندارد - علاوه بر اینها چون از وسط شهر برودخانه "اشیره" میگذرد و بوسیله کانال با بندر هامبورگ متصل است قسمت مهمتی از حمل و نقل جنس و مال التجاره ازین راه بعمل می آید - ساکنین حالیه شهر خیلے زحمت کش و کارکن هستند - سه ربع از مردمان ساکن در برلن و یک ثلث تمام زنهای این شهر مشغولیات و کسب و کار مخصوصی دارند -

آنچه در کارخانهای این شهر بعمل می آید محیر العقول است و فقط هر روز در کارخانهای سیکار سازی ۱۷ ملیون سیکار ساخته میشود -

برلن در ۱۹۲۳ م ۲۲۱ شعبه اداره پستخانه و ۹ تلگرافخانه ۱۴ تلفون خانه ۸۲ پستخانه برای پاکتهای معجل ۳۷۶۳۲ تلفون داشته است - در همان سال ۳۷۸۲۰۰۰۰ بار با تلفون صحبت شده بوده (۹۱۰۰۰۰ بار آن با نقاط و ممالک دور دست) و ۱۸۰۰۰۰۰ تلگراف رد و بدل شده بوده است -

طول مجموع سیمهای تلفون و تلگراف برلن دو ملیون و سی صد هزار (۲۳۰۰۰۰۰) کیلومتر میباشد و با این سیمها میتوان پنج بار زمین را با کره ماه مربوط و متصل کرد هر روز ۱۳۵۰۰۰۰ (یک ملیون و سیصد و پنجاه هزار) بار تلفون در برلن میشود - امروز برلن با اغلب ممالک اروپا و شهرهای داخله آلمان

دارای وسائل تردد منظم هوایی است - طیاره ها علاوه بر اینکه
پست را هم میزند و می آورند بهترین وسیله تبلیغات و اعلان هم
میباشند -

برلن از حیث حفظ الصحة و موسسات مربوطه باین رشته شاید
اول شهر دنیا باشد - بزرگترین جراحهای دنیا در اینجا هستند - شمر
و لے خنجرشان حیات بخش است مریض خانهای عمومی زیاد است
معتبرترین آنها در سال ۱۹۲۲ م، بعد ۴۹ باب بوده با تقریباً
۳۰۰۰۰ بستر -

از یتیم خانها ' دارالبحرهای و غیره بگذریم که جای بس غم افزایی
است - و لے دولت و ملت حتی المقدور نمیگذارند زیاد آثار
از فقر و بیچارگی دیده بشود - دیوانها تو لے کوچها نمیدوند که بچها
عقب آنها افتاده و غمناک ترین مناظر را جلوه گر سازند برلن
تهنا ۳۵۰۰ نفر کور و ۴۱۰۰ کر و لال دارد - و لے همه مدرسه
میروند و درس میخوانند و روزنامه و کتاب و تیاتر و بازی دارند
در زمستان سال گذشته دولت درست یک ملیون خروار ذغال بفقرا
و بے نوایان داد - این مقدار میشود ۱۰۰۰۰ واگون ذغال هر واگونی
۲۳ متر طول دارد و رویهمرفته میشود ۲۳۰ کیلومتر یعنی تقریباً ۴۰ فرسنگ
یک قطار خط آهنی که ۴۰ فرسنگ طول آن باشد - در طهران هم کسانے
که زمستان از بازار مرغیها عبور کرده اند میدانند حال فقرا و بے خانمانها

چیت - وے خوب است لب مسئلہ را درز بگیریم - شرح و تفصیل
 یک شہر بزرگ اروپائی مانند برلن یک دہن خواہد پہنای فلک
 از تجارت و صناعت و علم و صنعت کہ روح این شہر عظیم است
 چیزے منیگویم - ہمینقدر است کہ اگر کسے بخواہد سر و حکمت ترقی
 اروپا را بفہمید باید یک روز صبح زود، اذان سحر، در یکے از
 محلہ ہائے کار و کارگران در گوشہ ایستادہ و تماشا کند آنوقت
 بخوبی دستگیرش خواہد شد کہ چرا فرنگیہا ہمہ چیز دارند و ما با دست
 ہتی در کنار ایستادہ و فقط دلمان را بذکر مناقب و سعادت
 آہنا خوش کردہ و مے خواہیم با گفتن حلوا دہن خود را شیرین کنیم -

پولیس لندن حصہ اول

فصل اول

اوکیست

در سنہ ہزار و ہشت صد و ہفتاد و ہشت میلادی از
مجمع طبی لندن تصدیق طبابت و جراحی گرفتم و بعد ازان
بشہر (ناتلی) رفتم کہ در آنجا علم خود را بجل آوردہ مستعد گروم
کہ در جزو اطباء نظام مُعین شوم۔ و پس از چند ماہ بطبابت
یکے از افواج مامور و متوقف ہند برقرار گردیدم و بجانب ہند سفر
نمودم۔ ولے قبل از رسیدن من بدانجا آتش جنگ فیما بین و انگلیس
و افغان مشتعل گردید۔ و چون من بہ بمبئی رسیدم با جمع
دیگر از اطباء مامور گردیدیم کہ بحل اقامت فوج خودمان برویم
و ما نیز روان گردیدہ فوج مزبور را در قندھار یافتیم و در آنجا
شروع بمعالجہ و ماموریت خود نمودیم۔ جزائیکہ نصیب من از
خدمت چیزے بجز بدنختی و تیرہ روزی نبود برخلاف
سایرین کہ فواید بردہ ترقیات نمودند۔ خلاصہ پس از

زمانے سن ازان فوج در فوج دیگر برقرار گردیدیم و در اثنای
 توقف در آنجا گلوله بشانه من رسید که استخوان را به شکست
 و شریان را مجروح ساخت و اگر رحمت آہی بفریاد من نمیرسید
 و شخصے مرا از چنگال مرگ نجات داده بمریض خانہ لے برد
 در صحرائی سوزان ہند بچہ طعام وحشیان ماندہ بودم و بعد
 از مدتی معالجه کہ نزدیک شد بکلی بہبودی یابم گرفتار
 سیر مُزمنے گردیدیم کہ مرا سخت رنجور نمود چنانکہ مرا
 برای چند ماہ بتری ساخت - و چون از آن خلاصی
 یافتم در نہایت نزاری و ناتوانی از بستر برخاستم و
 دیگر ہیچ وجہ باز گشتن بشغل خود و معالجه فوج از برای
 من امکان نداشت - و لاجرم اجازہ باز آمدن ببلاد خود
 یافتم تا از نقاہت خویش بہبودی یابم -
 بہ مملکت (انگلترہ) باز آمدم و در آن ملک مرا خویش
 و اقاربے نبود بلکہ تک و تنها بودم و آزاد بودم کہ ہر جا
 خواہم سکنی گزینم و بہر جا گردش نمایم - پس بلندن کہ مرکز
 کار و محل اجتماع کارکنان بود برفتم - و بعد از آنکہ چند ہفتہ
 در مہمان خانہ کوچہ (ستراند) توقف کردم ملاحظہ نمودم کہ
 طاقت تحمل مخارج گزاف آنجا را ندارم زیرا کہ مقرے و
 مرسوم من در روزے یازدہ شلین و نصف بیشتر نبود - پس

مجبور گردیدیم که یا پاسبان را ترک گوئیم یا منزلی دیگر برگزینیم. اختیار نداشتیم. و شوق ثانی را اختیار کرده قصد تغییر منزل نمودم و در همان روز از یکی از کوچه ها عبور میکردم ناگهان یکی از دوستان قدیم خود را که (ستامفورد) نام داشت دیدیم. و او با من سلام و تحیّات گفت و من نیز جواب دادم و به همراه او حرکت نموده او را دعوت کردم که با من صرف طعام نماید و او نیز دعوت مرا قبول نموده در بین این که با هم میفرستیم از من پرسید: در کجا بودی و ترا چه رسیده که چنین لاغر شده و رنگت را تیره می بینم. پس من شرح حال خود را از برائے او حکایت کردم و در این وقت به همان خانه که منزل من بود نزدیک رسیده بودیم و چون داخل شدیم با من گفت اکنون چه خیال داری. گفتم در تجسس منزلی هستم که ظریف و مختصر و ارزان باشد.

گفت آنچه منزلی من سراغ دارم که یکی را آشنایانم امروز بمن گفته گفتم او که باشد. گفت او جوانی است که در کارخانه دوا سازی در مریض خانه اشتغال دارد و در نزد من شکایت میکرد که منزلی میخواهد اجاره نماید و قوت دادن تمام اجاره آن را ندارد و ازین رو طالب رفیق است که با او در اجاره خانه شرکت نماید. گفتم اگر او میل برفاقت من داشته باشد من در کمال خوش حالی در اجاره خانه با او شریک میشوم. آن دوست من

تبسمی نموده گفت - تو (مستر شرلوک هومز) را نمی شناسی و بسا باشد
که از رفاقت او خوشت نیاید - گفتم آیا بینی سبیش چه باشد - و
از اخلاق مذمومه او اگر چیزی میدانی بگوئی - گفت من اخلاق
ذمیره از او نمیدانم - ولی او شخصی است که در فکر و اطوار بسیار
غریب است و بپاره فروعات علم بسیار حرص دارد - گفتم آیا او شاگرد
طب می باشد -

گفت ابداً و سن هم نمیدانم که چه پیشه دارد - و گمان دارم
در علم تشريح وقوف داشته باشد و در دوا سازی هم دست دارد -
جز آنکه اینها را بر حسب قانون در مدارس تحصیل نکرده و با وصف
این اگر استاد های او بروقوف و آگاهی او در علوم متفرقه مطلع
گردند مدحش میشوند -

گفتم آیا هرگز رای او و خیالات او را از خودش نپرسیده
گفت هیچ وجه - زیرا که آگاهی بر رای و خیالات او بے دشوار است
چه او بجز اندک سخن نمیگوید - ولی هر وقت بخواهد و شروع
در تکلم بنماید بسیار از مطالب را که تو طالب دانستن آنها
باشی از برایت میثارد -

گفتم من میخواهم این مرد را بشناسم و با او آشنا بشوم و
از سکوت او هم بدم نمی آید بلکه این سکوت را بر بسیاری از
یاوه گویان ترجیح میدهم که با صحبت های مهمل و کلام بے فائده

حواس آدم را پریشان میکنند و حقیقت بعد از غوغای شدید
که در جنگ دیده ام این اوقات بسیار مایل آرامی و سکوت
هستم. پس چگونه ممکن میشود که این رفیق ترا بینم.
گفت او را در کارخانه دواسازی میشود دید که با تو گفتم.
و او یا در آنجا از صبح تا شام مشغول کار است و یا چند هفته
از آنجا غائب میشود و بعد ازان که از صرف غذا فارغ شدیم
بقصد مریض خانه مذکور حرکت کردیم و در بین این که کاسه
میرفت رفیق من بامن گفت.

من با تو میگویم ای (وطن) که اگر با این مرد اتفاق کامل
حاصل نگردید مرا ملامت نکنی چه من در چند مرتبه که با او ملاقات
کرده ام. چیزهای بیش از آنچه با تو گفتم از او نفهمیده ام پس در
باب او ابداً مسؤل نیستم.

گفتم. اگر در میان ما اتفاق صورت نگرفت افتراق اشکال
ندارد و لکن چنان مے بینم که تو از داخله این کار پشیمان شده
و مے خواهی بطور خوشی خودت را خلاص کنی پس آیا سبب
آن چه باشد مگر این رفیق ما خیل بدخلق است. راستی
را بگوئی.

دوست من خذید و گفت کار چنانکه تو مے گوئی نیست
ولی (هومن) حرص شدید و بعلم و شناختن در اثبات حقیقت

علمیه دارد - بحدّی که این حرص گاهی او را مانند سنگ سخت
 میکند که ابداً چیزی نماند مثلاً گاهی بدش نماند که یک
 جرعه محلول سمی را برفیق خودش بنوشاند و نه از بابت
 اینکه قصد بدی داشته باشد بلکه بجهت مجرد واقف گردیدن
 بر خاصیت آن سم و محض این که تو او را از بدترین شیطین
 تصور نه کنی میگویم که اگر لازم بشود مضائقه ندارد که خودش نیز
 آن سم را بنوشد - چه عشقه که اثبات حقیقت از روی
 تجربه و وقت دارد بے عجب و در منتهای غایت است
 من گفتم این کار صحیح است و اثبات حقیقت از روی وقت
 لازم است -

او گفت - بله - (ولیکن هومز) درین باب تقنی زیاده میکند
 مثلاً اگر کار بانجا برسد که بجهت امتحان چاق به آدم بزند من
 آن را از باب جنون میدانم -

من از روی تعجب فریاد زدم چه میگوئی - جواب داد
 بله زیرا که من بچشم خود دیدم این کار را میکرد محض اینکه کیفیت
 خورد شدن جسم را بعد از مردن معلوم دارد -

گفتم - ولیکن تو گفتی که او شاگرد طب نیست - گفت خدا
 میداند که او چیست - یا چه مقصود دارد این است که باد رسیدن
 و من حکم آنرا بخودت وا میگذارم که بعد از دیدن و صحبت

کردن با او خواهی فهمید و در این وقت کالسکه ما ایستاد - و ما
 فرود آمده در کوچه های تنگ برفتم تا بدر کوچه رسیدیم - و
 درون رفته خود را در یک قسمت از این مریض خانه بزرگ بدیم
 و چون من در این مکان بلدیت داشتم محتاج دلیل نگردیده از
 پله بالا رفتم و در دالان طولانی روان شدیم تا بدر کارخانه دواسازی
 که مقصود ما بود رسیدیم و باطاق بزرگ داخل شدیم که طاقچه های
 متعدد و منیرهای بسیار در آن بود و همه پر از شیشه های
 بزرگ و کوچک - درون آنها پُر از دواهای بود که برای
 دواسازی لازم است و بر روی منیرها نیز بسته ها و
 چراغها بود که با جوهریات روشن می شد و آلات دیگر غیر از
 آنها نیز بود -

و درین اطاق بجز یک نفر نبود که بر روی یک منیر
 خم شده غرق فکر و کار بود و چون ما داخل شدیم ناگاه از
 جای برخاست و فریاد زد (ای پیداکردم پیداکردم) و بطرف
 رفیق من پیش آمده، لوله از شیشه در دست داشت پس گفت
 اکنون ماده پیدا کردم که چیزی از آن به تیر آب نمی رود مگر بعد
 از آن که با میکروب خون منروج شود و اگر معدنی از طلا
 اکتشاف کرده بود آن مقدار از خوشحالی و بشارت که بر صورت
 او هویدا بود حاصل نمی کرد - بعد از آن رفیق من مرا پیش

آوردہ برائے او مُعَرَّفی نمود و او دست مرا گرفته فشارے
بقوتِ بداد و گفت ہچہ دامن کہ تو در افغانستان بودہ -
من کہ ازین سخن او مدہوش شدہ بودم - گفتم این را
از کجا فہمیدی ؟

او خندید و گفت حالا این را بگذاریم کہ درباب میکروب
خون گفتگو داریم و بلا شک تو این اکتشافِ مہم را میدانی
کہ تا چہ اندازہ اہمیت دارد - گفتم بلے از وجہ علمی دواسازی
مہم است - ولیکن فائدہ حقیقی او یا منفعتی کہ از برائے عالم
دارد چیست ؟

گفت فائدہ این اکتشاف از تمام اکتشافات بیشتر است
چہ فوراً ما را خبر میدہد کہ آلائش جامہ از خون است یا از
سیال دیگر - بیا تا بتو بنمایم و بعد از آن دست مرا گرفت و
بجانب نمیرے کہ در پہلوے آن نشستہ بود آوردہ و گفت
اول نقطہ از خون بیاوریم پس سوزن گرفت و در انگشت
خوش فرو بردہ پس بیرون آورد و قطرہ خونے بر انگشتش ہودیا
گرویدہ و اورا در لولہ باریکے از شیشہ گذاشت و لولہ را پُر از
آب کرد و گفت ہاں بنگر کہ خون رنگ آب را ابداً تغیر ندادہ
زیرا کہ نسبت او بہ آب ہچون نسبت یک جز است بیک ملیون
و لیکن اندکے صبر کن تا چہ میشود

پس پاره از حب شفافی در لوله بگذاشت و یک قطره
از جوهر سیاه که رنگ آب بود بر روی آن نهاده و در
حال رنگ آبی که در شیشه بود مکرر گردید و چیزی از آن در ته شیشه نشین
پس هومز مانند بچه کوچک از خوشحالی دست بزد و گفت
راے تو در این باب چه می باشد؟ گفتم امری عجیب و هتانی
در نهایت وقت میباشد -

گفت - بلے - زیرا که طریقه قدیم در تحقیق وجود و عدم خون
وفا بمقصود نمی نماید و تفحص کربیات خون که با میکروسکوب
دید می شود ثمری ندارد بخصوص بعد از خشکیدن و کهنه شدن
آن - و اما این طریقه که من اکتشاف نمودم در هر دو حال
مقصود را حاصل می نماید - و اگر اهل عالم این اکتشاف را
پیش از امروز شناخته بودند هر آئینه صد ها از مردم از چند
سال قبل در زندان یا در قبرستان بودند زیرا که شناختن
مقتصر در بسیاری از حوادث بسته باین امر می باشد چه بسا
میشود که شخصی که بعد از زمانه که از وقوع جرم گذشته باشد
بقلم ستم میشود - و پس از جستجوی لباس او بعضی آلائش ها
در آن یافت میشود - و معلوم نیست که آیا اثر خون است
یا گل است یا میوه جات است یا چرک و امثال آن هست
و پلیس را در کار حیرت دست میدهند و رجال تفتیش به شبه

مے افتد۔ از برائے چه ؟ از برائے نبودن چیزے کہ امر را محقق
نماید۔ اما اکنون کہ من این طریقہ را اکتشاف نمودم کار بسیار
آسان مے شود۔

گفتم من شما را بر این اکتشاف تہنیت مے گویم۔
گفت۔ بلہ اینک قضیہ فلان در سہ گزشتہ۔ اگر اکتشاف
من در آن وقت معروف بود۔ ناچار مقصر سیاست مے رسید و ہم چنین
قضیہ فلان و فلان و فلان مے توہم صد قضیہ از این قبیل برائے تو
بشمارم۔

(شامفورد) گفت خدا ترا برکت دیدہ اے ہومز کہ تو دفتر مجاہد
را عالمے خوب ہستی۔ روز نامہ در این موضوع انشاء نمودہ
نام او را اخبار گذشتہ پلیس بگذاری۔
ہومز گفت بطور یقین با تو مے گویم کہ اگر چنین روزنامہ
انشاء نمایم تمام عالم آن را با کمال رغبت و لذت مے خوانند
و از سایر روزنامہ ہا پیش خواهد افتاد۔ و بعد ازان شامفورد
گفت ما نزد تو آدمیم محض اینکہ ترا خبر دہیم کہ این رفیق من
(وطن) میل دارد کہ در اجارہ ندرے کہ میخواہی سکنی نامی
شرکت نماید۔ اگر ہنوز بران خیال باقی باشی۔ ہومز از این خبر خوشی
گروید و بامن گفت من خانہ در کوچہ با یکر مناسب دانستہ ام۔ و
لیکن من بکشیدن تو توں بے حریم آیا تو از بوسے آن بدت مے آید

گفتم هرگز - زیرا که خود من نیز بران حریص هستم - گفت من بعضی آلات و دواها دارم که و سلق معلم دوا سازی است و گاهی با آنها مشغول میشوم آیا تو از آنها مانعت داری -

گفتم هیچ وجه - گفت اتفاق می افتد که سکوت بر من مستولی میشود و چند روز متوالی دهنم بسته می ماند - تو باید در آن حالت مرا بخودم و گذاری تا بار دیگر بحال معتاد باز آیم - و اکنون بیا و همچنان که من شرح حال خودم را از برای تو گفتم تو نیز شرح حال و عادات خوت را از برای من بگو - زیرا که نیکو تر آنست که ما پیش از همسایگی از حال هم دیگر آگاه باشیم - گفتم من سگه دارم که هر جا روم و در دُنبال من میباشد - و طاقت نزاع و خصومت هیچ وجه ندارم و از هر صدای غوغا و همهمه بدم می آید - و وقت مُعین از برای برخاستن از خواب ندارم - همچنانکه بسیار تنبل هستم - و معظم عیوب من همین ها میباشد و جز این نیز عیوب بسیار دارم دلی آنها را احمیت نمی باشد - گفت آیا زون کمانچه را از صدای غوغای می شناسی که بدت می آید -

گفتم این مطلب بزرگوار آن باز میگردد - پس اگر موسیقی دانا ماهر باشد - گفت بس است بس است گمان دارم ما باهم اتفاق نمایم و این در صورتی است که اول خود آن مثل را پسند

نائی - گفتم چه وقت امکان دارد که برای دیدن خانه برویم -

گفت فردا هنگام ظهر این جا بیا تا با هم برویم - در همین جا صحبت ما ختم شد و او را در آنجا گذاشته از جلای که آمده بودیم باز گشتیم و در بین این که باز می گشتیم بتامفورد گفتم - کاش می دانستم از کجا فهمید که من در افغانستان بوده ام - تامفورد تبسمی نموده گفت - همین مطلب است که او از سایر مردم بدان امتیاز دارد و مردمان از حقیقت امر او بی خبرند -

گفتم آیا دانستن حال او سر عیقه می باشد که ادراک آن محال است - و من مواظب حال او خواهم گردید تا حقیقت حال او را بفهمم - چنانکه فیلسوف مشهور یونانی گفته است - بهترین وسائل از برای امتحان جنس بشری این است که تو مواظب اخلاق هر یک از آنها بشوی -

گفت در این صورت مواظب او باش و شبه ندارم که تو او را شخصی خواهی یافت که سزاوار مواظبت و تفتیب می باشد و یقین دارم که او بغور قلب تو فرو رفته بر آنچه در دل داری واقف خواهد گردید پیش از آنکه تو از او مطلبی قابل ذکر بفهمی - تامفورد بعد از این سخن مرا وداع نموده برفت و من بمنزل خود برگشته شکر نمودم که بر حسب اتفاق با شرلوک هومز آشنا شدم - زیرا که معاشرت او را بے بالذت و بافایده یافتیم -

فصل دوم

آگاهی غریب

در روز بعد بر حسب وعده بنزد (شرلوک) هومز رفتیم - و با اتفاق یکدیگر بکوچه بایگر رفتیم و بنانه نمره دوست و بیست و یک رفته آنجا را رسیدگی نمودیم و از همه جهت خانه مناسب دیدیم که مشغول بر سه اطاق بود با توابع آن از قبیل مطبخ و خلا و غیره و در همان روز من اسباب خودم را بدانجا نقل نمودم و هومز نیز چنین کرد و هر یک از ما اسباب را در اطاق خود ریخته - اطاق رستم را از برای نشستن و پذیرائی مهمان هر دو گذاشتیم بعد از آن که دو روز در نظم و ترتیب خانه گذرانیدیم - کار ما استقامت یافت و سکنی در آنجا را خوش داشتیم -

هومز مردی بود بلند قامت با جسم نازک و چشمی براق و دماغی که اندک سرش برگشته بود - و صاحب همت غریب و چالاک عظیم بود - بسامیشد که تمام روز را در کارخانه دواسازی مشغول بود یا در اطاق تشیج - و گاهی در اطراف شهر گردش می نمود - حتی در پست ترین کوچه ها و مکانهای که بسیار کثیف و بدبو بود - و گاهی دیگر آرامی و کسالت بر او

مستولی میشد و در اطاق پذیرائی بر صندلی تکیه میکرد و چند روز
 متوالی بر این حال باقی می ماند. بحدی که پنداشتی مخدرات
 استعمال نموده و عادت او بر این بود که در ساعت ده شب
 می خوابید و صبح از خواب برخاسته پس از صرف لقمه الصبح
 و پیش از آن که من از خواب برخیزم از منزل بیرون میرفت
 و در این مدت که با او هم منزل بودم بسیار سعی نمودم که از
 احوال شخصی او آگاهی یابم ولی سکوت کامل او مانع از این
 آگاهی بود. و چون مرا کارهای مشغله نبود و نیز دوست رفیق
 نداشتم که بدین من بیانند یا من بدین ایشان بروم وقت کافی
 از برای مواظبت و تجسس اخلاق و اطوار این مرد داشتم.
 پس حواس و قوای خودم را مخصوص این کار نموده آنچه گفته
 شد از حال او اکتشاف نمودم. و نیز دانستم که علم طب یا فرعی
 دیگر از فروع علم را بطور درس خوانده که بتواند در آن علم
 محل وثوق گردد یا از رجال آن شمرده شود. جز این که همت
 و حمیت او در درس و بحث بعضی موضوعات با اطلاعات دقیق
 بسیار که در آن موضوع داشت باعث تعجب من گردیده از
 خودم سوال میکردم که آیا بینی مقصود این مرد چه کار باشد و در
 زندگی چه امید در سر دارد. همچنین که چون بے اطلاعی او را
 از امور چندی مانند فلسفه و سیاست و آداب اللغة فهمیم مدیوش

گردیدیم - و لے این مدہوشی نسبت بہ مدہوشی کہ بعد حاصل کردم
 پیڑے بنود - زیرا کہ دیدم او بجلی از راس (کو برنیکوس) مشہور در
 کیفیت ترکیب نظام شمسی بے اطلاع است - و من بہیچ وجہ گمان
 نمیکردم کہ ممکن است شخصی در قرن نوزدهم تربیت شدہ باشد
 و نداند کہ زمین بر دور آفتاب میگردد - و چون در این باب
 با او گفتگو نمودم گفت تعجب نداشته باش - زیرا کہ تو الآن
 مرا از این حقیقت خبر دادی و لیکن من تجربہ مے نمایم کہ
 او را فراموش کنم -

گفتم تجربہ مے کنی کہ فراموش نمائی - از برائے چه ؟
 گفت از برائے این کہ من دماغ انسان را مانند اطفال میدم
 کہ ہر قدر از اسباب بخوابد در آن پر کند - پس شخص جاہل در
 این اطاق ہر چه بدستش آید جمع مے نماید بحدے کہ چیز ہائے
 با فائدہ در میان چیز ہائے بے ثمر بے فائدہ گم میشود و شاید
 بالمرہ مفقود گردد - و اما شخص عاقل ہر چه او را فائدہ داشتہ
 باشد در این اطاق جمع میکند و اورا بر ترتیب مرتب میدارد
 کہ ہر زمان بہر کدام از آنها حاجت داشتہ باشد باسانی از ان
 فائدہ برد - از غلط ہائے زشت آن است کہ گمان کنیم کہ دیوار ہائے
 این اطاق ممکن است کشیدہ شود و اطاق وسعت یابد زیرا کہ چون ہر روز چیز
 تازہ بران اضافه نمایند ناچار روزے بیاید کہ بعضی از چیز ہائے باقاعدہ

دران ذخیره گشته فراموش شود -

پس در همچو حالتی لازم است ملتفت و متنبه باشیم که مطالب بے فائده با امور مفیده مزاحم نه شود و آنها را از جلای خود بدر نه کند -

گفتم ولیکن ترکیب نظام شمسی از مطالب مفیده میباشد - گفت - این مطلب از برای من چه اهمیتی دارد - شما می گوئید زمین بر دور آفتاب میگردد - بگذار هر قدر می خواهید بگرد و اگر بر دور ماه هم میگذشت از برای من ابداً اهمیت نداشت و اثری در کار من نمیکرد -

من مکرر از او پرسیدم که مقصود او چه کار می باشد و چه چیز را با فائده و اهمیت میدانند و لیکن در بشره او حالی بدیدم که یقین کردم این سوال مرا جوابی نمی باشد - لاجرم سکوت نموده مشغول شدم بتأمل در سخنان او - شاید نتیجه از آنها برگیرم پس قول او را که گفت "چیزی که مفید باشد نگاه میدارم" بخاطر آورده - با خود گفتم از این قرار هر چه او میداند بحالش فائده دارد - آیا او چه میداند و بعد آنچه خودش گفته بود و مرا خبر داده که اطلاع کامل از آن دارد بخاطر گذرانیده بالاخر قلم بر گرفته نوشتم و حساب آن بدین گونه برآمد -

معلومات شرلوک ہومز

(۱) آداب اللغۃ صفر

(۲) فلسفہ صفر

(۳) فلکیات و نجوم صفر

(۴) سیاست چیز اندکے۔

(۵) نباتات اطلاعش از علم نباتات مختلف

است از ایون و بلدان و سموات عموماً اطلاع دارد و اما
از کیفیت ترتیب نباتات چیزے نمیداند۔

(۶) جیولوجیا معرفت الارض اطلاعش از این علم خوب است

و لے محدود است و در نگاہ اول مے فہم کہ گل از کدام

زمین است و چون از شہر بر میگشتیم پارہ گلہا کہ در جامہ

اش بود من مے نمود و میگفت این گل در کدام زمین یافت

مے شود۔

(۷) دواسازی در این علم بسیار کامل است۔

(۸) تشریح در این علم ہم کامل و مدقّق است

و لے بدون نظم و ترتیب معروف کہ از روے درس

و تحصیل باشد۔

(۹) وقت ملاحظہ و قوت استدلال و اثبات مطلب اطلاعش

درین علم نهایت ندارد -

(۱۰) علم حقوق ... از این علم آنچه لازم و مفید است از روی وقت میداند -

(۱۱) در ردن کمانچه مهارت دارد -

(۱۲) در جنگ شمشیر و چوب و رولور ممتاز است و بعد از تمام شدن این فرو حساب آن را خوانده در آتش افکندم - و از روی یاس با خود گفتم بعد از آنکه من نتوانم مقصود این مرد را اکتشاف نمایم و این معلومات او را باهم موافق نموده بعضی را با بعضی به بندم تا خیالات او را بفهمم - پس بهتر آنست که دیگر خدوم را زحمت ندیم هفته اول و قسمتی از هفته دوم که در این منزل تازه آمده بودم گذشت واحدی بدین رفیق من نیامد بحدی که او را در دنیا مانند خدوم تک پنداشتم - ولی در آن حال دانستم که او آشنایان بسیار از طبقات مختلفه دارد یکی از ایشان مرد زرد رنگی بود با چشمان سیاه که نامش (الستریه) بود سه مرتبه در یک هفته آمد و روز دیگر دختره آمد که قریب نیم ساعت دیدنش طول کشید و در شبی از شبها مرد یهودی پیر آمد که موسی سفید داشت و زنی مثل خودش همراهش بود - و این دو نفر سخت مضطرب و ترسناک بودند و روز دیگر مرد پیر آمد و مدتی در نزد او مکث نمود و هم چنین روزی یکی از روزنامه فروشان در ایستگاه راه آهن آمد -

و هر وقت یکی از این ها بنزد او می آیند هومر از من خواهش میکرد که اطاق پذیرائی را از بری او خلوت نمایم - و بعد از آن معذرت میخواست که من مجبورم در ملاقات این مهمانان تنها باشم - زیرا که اینها مخفیانه در باب کارهای که متعلق بصنعت من می باشد - بنزد من می آیند - و وقتی خواستم از او بپرسم که صنعت تو چه چیز است ولیکن ادب کرده پرسیدم و خیال کردم که اگر میخواست بگوید خودش بامن میگفت - ولیکن زمانه نگذشت که من فهمیدم اشتباه کرده بودم زیرا که (هومر) همه چیز را خودش از پیش خود بامن گفت و تفصیل آن این است -

در صبح روز چهارم از ماه مارس پیش از عادت همه روز از خواب برخاستم و چون باطاق خوردن گاه در آمدم - او را دیدم که نشسته مشغول غذا خوردن میباشد و خدمتگاری که داشتم نظر بعادت همه روزه که دیر از خواب برخاستم هنوز طعام مرا حاضر نکرده بود - پس زنگ را زده او را طلبیدم و غذا خواستم و بعد ورق روزنامه را برداشته چشتم در آن ورق بر مقاله افتاد که عنوان آن سفر زندگانی بود و در این مقاله کاتب جهد نموده بود بر تبیین داشتن این مطلب که انسان بواسطه دقت نظر می تواند بر حقایق و اسرار بے شمار واقف گردد - و قدرت آن دارد که فکر مردمان را از هیأت بشره یا حرکت عضلات یا نگاه چشم ایشان بخواند - پس

بر راس این کاتب محال است که شخص خیر ماہر فریب بخورد -
و چون آن مقالہ را خواندہ بہ آخر رسانیدم ورق روزنامہ
را بغیظ بر روی میز انداختہ گفتم زہے حرف مہمل و ادعای
باطل -

(ہومز) نگاہے بمن کرد گفت مگر این چہ بود؟ گفتم این
مقالہ ایست کہ من اعتقادے بصحت ادعای کاتب آن ندارم
و گمان ندارم کہ واقع شدن آن امکان داشتہ باشد و شک
نیست کہ در اینگونہ امور کہ اظہار و ترتیب قولے آن سہل
و عمل کردن آن از محالات است حرف گزاف زیادہ گفتہ
مے شود -

و من دوست دارم شخصے کہ این ادعا را نمودہ مرا خبر دہد
در وقتے کہ قریب ہزار نفر در راہ آہن زیر زمینی مسافرت
مے نمایند آیا میتواند بمجرد نظر کردن بر ایشان از کار و صنعت
ہر یک باز گوید و باتو شرط مے بندم کہ نتواند بگوید - (ہومز) گفت
بے شبہ آن شرط را میبازی - اما مقالہ را من نوشتہ ام - گفتم
این مقالہ را تو نوشتہ ؟

گفت بلے و من باین نوع ملاحظہ و نتیجہ گرفتن میلے دارم
و آنچہ در این مقالہ نوشتہ ام و تو اورا ادعای باطل خواندی
امریست از روی حقیقت و امتحان نہایت گردیدہ - و اعتماد من

در تحصیل قوت یومیّه بر آن مے باشد

گفتم این چگونه است - گفت من صنعت دارم که بخود خود
 قائم است و گمان دارم در آن صنعت از تمام اهل عالم تک
 و منفرد باشم - زیرا که من پلیس تفتیش هستم و به نفس خودم
 مستقل و از خدمت حکومت خارج مے باشم - در لندن بسیار
 اشخاص هستند که خود را اهل این صنعت میدانند - و ایشان
 یا در خدمت حکومت یا خارج از آن هستند - و تمام ایشان چون
 از ادراک حقیقت قضیه عاجز شوند نزد من مے آیند و ملاحظات و
 برهانهای خودشان را بر من عرضه مے دارند - و من ایشان را بحقیقت
 امر راهنمایی میکنم و درین باب از جرائی که پیش از این رخ داده
 و تاریخ آنها را میدانم استدلال نموده بر حقیقت امر واقف میشوم و محتاج
 نیستم که بگویم در میان هر جرمه با دیگرے شباهت عظیمی مے باشد -
 چه بعد از آن که در نزد تو تفصیل و نتیجه هزار جرمه معلوم باشد
 لازم نیست که معلوم داشتن ستر هزار و یکم را دشوار
 بدانی -

(استریه) پولیس ماهریست در صنعت خودش ولیکن درین
 تازگی از تحقیق قضیه تزویری که نزد او آورده بودند فرد
 ماند و نزد من آمده من کار را از بهر ش واضح ساختم - من
 گفتم باقی مهانها که نزد تو آمدند کیان بودند -

گفت تمام ایشان می آمدند تا در حوادث مختلفه که از برائے
هر یک اتفاق افتاده بود با من مشورت نمایند - و تفصیل حال
را برائے من شرح میدادند و من حقیقت را از برائے آنها
آشکارا میکردم -

گفتم - آیا مقصود تو اینست که چون در خانه خود نشسته
باشی مشکل عظیم و ستر عمیقه را که دیگران آن را با چشم خود
دیده و از ادراک آن عاجز گردیده اند می توانی حل نمائی -
گفت - بله جز این که بعضی اوقات مجبور میشوم که با ایشان
بمحل حادثه بروم و این در وقتی است که وقایع قضیه
مشتبه باشد و حل آن از دور دشوار باشد من در این باب
قوت غریبه دارم - و از وقایع متعدده طلاع کاملی که بسبب
آن پی بمقصود می برم - آنچه در این مقاله خواندی اهم آنها میباشد
و اعتقاد من است که ملاحظه و فراست آخر طبیعت ثانیه می شود و
من همچنان بخاطر دارم که چون ترا در اولین دیدار بدیدم و گفتم
تو در افغانستان بوده - چگونه مدیونش گردیدی -

گفتم - ناچار این مطلب را از کس شنیده بودی - گفت
ابداً - بلکه چون عادت یافته بودم که در غیر تو نظر این استدلال
را بکار برم - و ناچار در این گونه امور سلسله فکر پی در پی
باید باشد - جز این که بصیرت و مهارت من در کار سبب

می‌شوند که من بدن این که سلسله فکر را حلقه بحلقه پیروی نمایم
می‌توانم نتیجه بر گیرم و تفصیل امر از این قرار است -

من چون ترا دیدم گفتم این شخص طیبی از اطباق نظامی است
اما طبابت را از لباس دانستم و اما نظامی را از راه رفتنت -
که بر حسب عادت نظام راه می رفتی و گفتم تازه از منطقه حاره
آمده زیرا که صورتت گندمگون بود - و این رنگ طبیعی تو نبود
زیرا که بند دستت سفید بود - و گفتم باید بیماری سختی بر تو رسیده
باشد و متعوض زحمت و خطر بسیار شده باشی زیرا که
از هیأت صورتت ظاهر می شد - و گفتم دست چپ را
جراحی کرده - زیرا که آن را بزحمت حرکت می دادی برخلاف
دست راستت - و پس گفتم در کدام بلاد از منطقه حاره طبیب
در نظام انگلیسی خواهد بود که عرض این گونه امور باشد؟ معلوم
است در افغانستان - و این فکرها و نتیجه گرفتن از آنها بیش از
یک دقیقه طول نمی کشد - و من خود نه فهمیدم که بر این ترتیب
آمده بلکه تا نگاهم بر تو افتاد گفتم (تو در افغانستان بوده)
و تو ازین سخن بسیار مدبوش شدی -

گفتم - این سخنان تو در نهایت سادگی می باشد و من از
تقریرات تو بیاد (دو بان) افتادم که (ادکار) در نوشته جات خودش
از او حکایتها می کند - و هرگز بخاطر من گذشت که

اشخاصے مانند (دوبان) یافت شود مگر در تیاتر یا در خیالِ موفین -
 ہومز گفت - شبہ نیست کہ در این تشبیر من بہ (دوبان)
 مقصودت مدح من میباشد و من نیز شکر گزار تو بر این ہستم -
 جز این کہ باین مدح راضی نیستم - زیرا کہ باعتقاد من (دوبان)
 ہمسر من نیست -

گفتم - آیا کتاب (کابوریو) را خواندہ - در باب میو (لوکوک)
 یا پلیس پاریس چہ میگوید ؟

گفت چیزے کہ قابل تجمید باشد در او نیست بجز ز رنگے
 او - و آن ہم مدت شش ماہ مکث کرد تا توانست مقصر را
 بشناسد - و حال این کہ من در ظرف بیست و چہار ساعت
 این کار را میکردم - اما کتابے کہ گفتی ، از برے اجزای پلیس
 لازم است آن را بخواند تا بداند کہ از چہ چیز باید اجتناب
 نمایند -

من از مذمت کردن او دو شخصے را کہ بسیار معتبر
 میدانستم غنیمت گرفت - و از روے صندلی برخاستہ نزدیک پنجرہ
 رفتم و با خود میگفتم دور نیست کہ این مرد ہچنان کہ میگوید
 مرد ماہرے باشد ولے معلوم میشود کہ عجب و غرور بسیارے
 در سر دارد -

و چون از پنجرہ بکوچہ نظر کردم مردے را دیدم کہ

آرام راه می رود و بخانه های این کوچه و نمره های در خانه ها
نگاه میکند گویا در جستجوی خانه معینی میباشد - و چنانچه
بزرگه در دستش بود و معلوم میشد که او رسول است و
مقصودش رسانیدن رسالت است -

پس با هومر گفتم: آیا بینی این شخص در جستجوی چه می
باشد - او نزدیک پنجره آمد و گفت: گمان دارم در جستجوی
منزل من است تا این رسالت را بمن بدهد -

و هنوز کلام رفیق من تمام نشده بود که آن شخص بمنزل
ما نزدیک رسید و نمره آن را بید - پس بشتافت و رنگ را زد
و چون در بار نشد - از پله بالا آمد و به اطافه که مانده
بودیم داخل شد و رسالت خود را (بشروک هومن) داد و از
راهی که آمده بود بازگشت -

فصل سیم مستر مخفی

بعد از رفتن رسول (هومر) آن رسالت را میخواند - و من
در قدرت عجیب او تامل میکردم - پس پنجم اعتبار در او نگریسته
تعجبم در او بیشتر شد و چون خواندن آن نامه را تمام کرد
او را بمن داد و من آن را چنین خواندم -

عزیزم (مستر هومز) امر هولناکے درخانہ نمبر ۳۵ در
(لو رستن گارد رن) درکوچہ (برکسون) حادثہ شدہ۔ یکے از
اجزائے پلیس در ساعت دو بعد از نصف شب در آنجا گردش
میکروہ۔ از شبکہ پنجرہ یکے از خانہ ہا روشنائی بنظرش مے آمد۔
و چون میدانستہ کہ در آن خانہ بستہ و خالی از سکنہ میباشد
ترسیدہ کہ مباردا کدورت انگیز امرے حادثہ شود و پیش رفتہ
در خانہ را باز مشاہدہ نمود۔

پس داخل شدہ با اولین اطاق آن کہ خالی از فرش و
اثاث البیت بودہ در آمدہ و مردے را مردہ بر روی زمین
دیدہ و در جیب او کاغذے چند بودہ کہ بر آنها نوشتہ۔
(اخوئخ دربر) (کلینفلاند) (اوپہیو) ولایات متحدہ در امریکا۔
اتا قاتل چیزے از لباس او را نبرده و نمیدانم او را چگونه کشتہ۔
اثر خون در اطلاق یافت میشود۔ اتا در جسم کشتہ اثر زخم یا چیز
دیگر نیست۔ و هیچ وجہ نمیدانم کہ از برائے چه باین خانہ آمدہ
و بر او چه رسیدہ و ہمہ چیز را همان طور کہ بودہ گذاشتہ ایم
اگر امکان داشتہ باشد و بیش از ساعت دوازده ظہر
بخانہ مذکور بیائی مرا شکر گزار خودت خواهی کرد و اگر امکان
ندارد خبر بدہ تا نشانے و علامت ہائے کہ بعد از تجسس
جمع میکنم بر تو عرضہ دارم تا مرا برائے خودت امداد نمائی۔

من در حیرت و اشتباه بزرگه مہتم و بے محتاج راے و
راہنمائی تو میباشتم۔ پس لطف نموده راے خود را از ما دریغ نکن
زیادہ بسلامت باشی دعاگو (طوبی گریسون)
چون کاغذ را خواندم (ہومز) گفت۔

(گریسون) از بزرگ ترین اشخاصے است کہ در
اسکوتلاند یارو (اسم ادارہ امنیہ لندن) است و در ہوش
و مہارت (لستریدہ) دوم شخص است۔ جز این کہ ہر یک این
وو نفر دیگرے را دشمن دارد و بر او حسد میبرد و بزودی
خواہی دید کہ در میان ایشان چه رخ میدہد۔

(ہومز) این کلمات را با نہایت برووت و بے اعتنائی
سیگفت و من سخت تعجب داشتم و گفتم آیا وقت گران بہا
نیست۔ و حادثہ با اہمیت منی باشد۔ پس اذن میدہی کال سکے
از برایت کرایہ کنم کہ بخانہ مذکور بروی۔

گفت۔ خدوم نمیدانم بروم یا لزوم۔ زیرا کہ کسالت شدیک
دارم۔ اما ہمیشہ این قسم نیستم۔ بلکہ ہر وقت بخوام در ہمت
و چابکی از تمام مردمان بیستم۔

گفتم۔ چنان دانم کہ این حادثہ از همان قبیل می باشد کہ
تو میخواستی۔ پس آیالے روی۔

گفت۔ برائے من چہ فائدہ دارد۔ بر فرض کہ ظفر یافتہ

و امر مخفی را آشکار ساختم مگر نه فضیلت آن به (گریسون) و
(لسترید) و شرکای ایشان باز میگردد -

گفتم ولیکن (گریسون) با نهایت اصرار از تو خواهش
نموده که حاجتش را برآوری -

گفت - این اصرار از برای آن است که میدان من در قوت
استدلال و مهارت از او بالاترم - و او خودش به این مطلب
اقرار دارد - ولی بگردن زبانش را بهتر از آن میدان که
این اقرار را برای دیگر بکند و در هر حال خواهم رفت و
به طریق مخصوص حوزم دین مطلب تفحص میکنم - و اگر فائده
دیگر نبرم اقلاً با استهزا کردن بر اجزای پلیس قناعت میکنم
گفتم - آیا میل داری من هم همراهت بیایم - گفت بله
اگر کار دیگری نداشته باشی -

پس از خانه بدر آمده کالسکه گرفتیم و بجانب منزل مذکور
روان شدیم و هوا را ابر تیره گرفته و تاثیر این واقعه هولناک
را در من بیشتر کرده بود اما هنوز ابداً اعتقائی نداشت - بلکه
صحبتهای متفرقه از قبیل موسیقی و غیر آن میکرد و عاقبت
من با او گفتم - ظاهراً تو این حادثه را چندان اهمیت
نمیگذاری -

گفت - از تحصیل حادثه هنوز چیزی بر ما معلوم نشده

و غلط فاحش است که پیش از معلوم نمودن تفصیل اظهار راس خود را بنمایم -

گفتم - در اندک زمانی تفصیل را معلوم خواهیم نمود چه چنان دانم که بخانه مقصود رسیدیم -

گفت - بے باخا نزدیک شده ایم - پس کالسکه چچی را خوانده امر کرد بایستد - و ایتاد و کالسکه را نگاه داشته تا فرود آمدیم - و قریب صد یارد تا آن خانه مسافت داشتیم و او را پیاده قطع نمودیم -

خانه منزه سه در (دورستون گارڈنز) یکی از چهار خانه بود که نظیر یکدیگر بودند و اندک از شارع عام دور بود و مشتمل بر سه طبقه بود پنجره‌هایش تماماً قفل بود و بر روی بعضی پنجره ها لوحه اعلان بود که بجهت اجاره دادن آنخانه نصب کرده بودند - و در جلو هر یک رزین خانه ها باغ کوچکی بود - که در میان خانه و کوچه فاصله بود و چون کسی میخواست داخل آن خانه شود باید از معبر تنگی در وسط باغچه عبور نماید - تا بدر خانه برسد و زمین آن معبر خاکه بود که با رمل نرم آمیخته بود و بواسطه باران بسیار که در شب گذشته باریده بود پاها عبور کننده در آن رمل ها فرو می رفت و بر گرد هر یک از این باغها که در جلو این چهار خانه بود

دیوارے بود که بلندی آن سه قدم بود و بر بالای آن دیوارے
از چوب بود.

و یکی از اجزای پلیس بر دیوارے که مقابل خانه
بود تکیه داده بود - چون بدانجا رسیدیم من پنداشتم که
(شروع هومر) فی الحال داخل خانه گردیده مشغول سوال و
تفحص و تفتیش خواهد شد - و لے برعکس این دیدم - چه او
پیش از دخول بخانه مشغول شد باکمال آهستگی در خیابان
مقابل خانه براه رفتن و در زمین و دیوارها و خانه های
مقابل و بجانب آسمان نگاه کردن - و چون از این کارها
فارغ گردید -

آهسته آهسته بطرف خانه رفت - و بر روی علف
های که در کنار این معبر رفته بود راه میرفت و در تمام
احوال چشم بر زمین دوخته بود - جز این که دو نوبت ایستاد
و او را دیدم تبسم میکند مثل کسیکه آنچه در انتظارش بود
یافته باشد -

و در این معبر جای پای بسیار بود که اجزای
پلیس مکرر از آن عبور کرده ، رفته و آمده بود و من نتوانستم
بفهمم که چگونه از برای او امکان دارد از جای پاهای فائده
در کشف مطلب برگیرد - جز این که بواسطه چیره های که

از او دیده بودم یقین داشتم که در اینجا بے چیزها میگویم
می نمایند واحدی جز او آنها را نمی بیند و نمی شنود.

و چون بدر خانه رسیدم مرد بلند قد گندم گونه بامو
سیاه از آن خانه بدر آمد و کتابچه در دستش بود که بامداد
در آن تحریر میکرد و چون هومز را دید بطرف او شتافت
و دستش را گرفته گفت بے شکر گذار تو هستم که خواهش
مرا اجابت نموده آمدی - و ما همه چیز را همان قسم که یافتیم
دست زده گذاشته ایم تا تو بیایی. (هومز) گفت بجز این
(و با دست اشاره بمبصر نمود) که اگر گله از چهار پایان از
آن میگذشتند بیش از جای پای ایشان باقی نمی ماند -
و لیکن باک نیست زیرا که یقیناً تا کنون نتیجه بدست آورده اند
آن شخص گفت - اندرون خانه مرا از اهتمام به بیرون آن
مشغول ساخت و از این رو تفحص خارج را بر فیقم (استرید)
وا گذاشتم.

(هومز) بهنگاه بمن کرد گویا میگفت با تو نگفتم (این اول
دفعه از قیمت گوساله است) - بعد از آن برگشت و با (گریسون)
گفت - در هر کاره که تو و (استرید) شروع بتحقیق کنید -
گمان ندارم دیگر بتواند کار قابل پیش برد -
(گریسون) از این تمجید خوشحال شد و به همان اکتفا

منوده گفت - هر تدبیری که امکان داشته ما بجا آورده ایم
و لے حادثه در نهایت غایت است - و محض همین مژده
دعوت کردم که میدانستم برسدگی این گونه اتفاقات غریب
میل داری -

(هموز) گفت - آیا تو با این مکان با کالسکه بیامدی - (گرکیسون)
گفت ابدأ - گفت آیا (لسترید) با کالسکه آمده است - گفت هرگز
(هموز) گفت پس بیایید برویم اطاق را تفتیش نمایم
(هموز) داخل شده -

و (گرکیسون) که پُر از عجب و غرور بود در دُنبال او
و ما نیز در دُنبال ایشان رفتم و بعد از آن که چند قدم
در دالان تاریکے راه پیویم باطافے رسیدیم که این جریمه هولناک
در آن واقع شده بود - و داخل اطاق گردیم آنجا را اطافے
دیدیم بزرگ و بشکل مربع و خالی از فرش و اثاث البیت -
دیوارهای آن را کاغذ چسبانیده بودند و لے از کثرت
گهنگی چند جای آن کاغذها و ریسه و آویخته شده بود -
گچ سفید از زیرش نمایان بود -

و در مقابل در اطاق بخاریے از برائے افروختن
آتش بود و سر بخاری ته شمعے بود که تمام شمع سوخته و چیر
اندکے از آن باقی مانده بود و گرد و خاک زمین اطاق

را فرو گرفته بود - و بحر یک پیخه نداشت و آنهم از شدت
 حرکت شیشه نزدیک بود بالمره مانع روشنی گردد - و این اُطاق را
 تاریکی بر تاریکی افزوده - این ها پیخه بود که بعد از زمانه
 فهمیدم - ولیکن در وقت دخول اُطاق چشمم بر جبهه اُفتاد که بر
 روی زمین اُفتاده - و از نظر کردن بر او دهنم که جبهه مرده
 میباشد در حدود چهل سالگی، در قد چهار شانه - با شانه پهن
 و چهره چین دار و ریش بسیار و خوش سیما - و کلاهش از
 سرش بر زمین اُفتاده و انگشتای دستش بسته و دستش
 کشیده و پاهایش بر روی هم افتاده - و منظر او دلالت
 داشت که پیش از مردن زده و خورده در دنیا که داشته و
 علامت ترس و رعب با افسرده گی و گرفتگی هم چنان در
 صورتش ظاهر بود - و من مانند حال او تا آن وقت در
 صورت هیچ مرده و زنده بود ندیده بودم - و روی هم رفته
 صورت او هیأت و تمامی منظر او را زشت و هولناک
 نموده و ترس و رعب ما را افزون می نمود و من مرده زیاد
 دیده و نزاع بسیاری مشاهده کرده بودم ولی هرگز از هیچ
 یک نفر دیده بودم - اما از دیدن این جبهه در این مکان
 تاریک تنها مرا رعب گرفت -

(لستریده) بروم در ایستاده بود - چون ما داخل شدیم ما را

تحت گفت و گفت غرابت این حادثه از تمام حوادث بیشتر است - و من در عمر خود مانند آن ندیده ام - پس (هومن) پیش رفت و در پهلوی جُثّه زانو زد و او را از همه طرف تجسس نمود - و بعد از آن در اطراف خود آثار خون که در روی زمین ریخته بود نظر افکند و گفت - آیا یقین دارید که در بدن این کشته جراحته نهی باشد گفتند بله - گفت - باقی ماند که این خون از شخص دیگر می باشد یعنی قاتل ، اگر قتله درکار باشد -

بعد از آن دوباره به تجسس جُثّه باز گشت و همه جاے تن او را دست برد و رسیده گی کرد - بدون این که یک کلمه بزبان آورد - و این کارها را با کمال سرعت انجام داد چنانکه بیننده باور نمیکرد که نتیجه قایل بدست آورده باشد - و چون این کارها فارغ گردید دماغ خود را بر دهن کشته نهاد - گوی چیزه را میبوید و بعد از آن نگاه میکرد بکفشتهاے او نموده برخاست و گفت - آیا او را از جاے خودش حرکت نداده اید؟ گفتند - اندکے حرکت دادیم همین قدر که بدنش را تجسس نمودیم - گفت - اکنون او را بردارید و باطابق تشریح ببرید زیرا که بعد ازین فائده در بودن او مستصوّر نمیشود -

(گریسون) در حال چهار نفر از مردان خود را آورد

و او را برداشته بیرون بردند و چون او را بر می داشتند -
 انگشتری از او افتاده بر روی زمین غلطید - (سترید) آن را
 برداشت و با دهنش درو تا مل نمود و گفت - این انگشتر
 خواستگاری است و متعلق بزنی می باشد که او نیز بلا شبهه
 در این جا بوده - بعد آن را در کف دست خود گذاشت -
 و ما بر او نظر نمودیم - پس (گریسون) گفت این انگشتر شبه کار
 را می افزاید و او این قدر شبه ناک است که از افزودن بجزای
 می باشد -

(هموز) گفت - آیا گمان نمیکنی که این انگشتر کار را واضح تر
 می سازد - پس چه فائده در تامل نمودن آن می باشد - با من بگو
 که در جیبش چه یافتید -

(سترید) گفت - ساعت طلایی از کارخانه بارو و لندن - و
 زنجیری از طلائی خالص - و سنجاقی از طلا که سرش چون سر
 سگ میباشد و دو یاقوت در چشمهایش هست و محفظه کیف بغلی
 از پوست روسی که در آن چند قطعه کارت هست با اسم - (اخوخ -
 ج درپر از کلیفلاند) و پول نقد معادل هفت یورو و سیزده
 شلن - و دفتر جیبی که در صفحه اول او اسم یوسف ستان
 غرسون نوشته شده - و دو عدد پاکت تلگراف یک با اسم
 ج - درپر) و دیگر با اسم یوسف ستان غرسون - هموز گفت

در عنوان پاکت چه نوشته بود ؟ لسترد گفت در مهران خانه
امریکائی در کوچه ستراند - و پاکت ها از یکے از کماینهاس
کشتی بود و روز حرکت کشتی را از بندر لیورپول اعلام
کرده بود و دلالت دارد بر آن که این بیچاره قصد
بازگشتن بامریکا داشته -

هومز گفت - آیا از این ستان غرسون تفحص نمودید ؟
گریسون گفت - بله تفحص کرده ام و همه روز نامه ها را سپرده ام
که در این خصوص اعلان نمایند و رسوای هم بهمان حسانه
امریکائی مذکور فرستاده ام - ولیکن هنوز برگشته - باز هومز
گفت - آیا از شهر کلیفلاند در این باب تحقیق کرده اید ؟
گریسون گفت - بله با تلگراف تحقیق نموده ام - هومز گفت
بچه مضمون تلگراف کردی ؟

گفت - تفصیل حادثه را ذکر کردم و خواهش نمودم که
هر چه در این باب میدانند خبر دهند - گفت - از کار دیگرے
که اهمیتش بزرگترے باشد پرسیدی - گریسون گفت - چرا از
احوال یوسف ستان غرسون هم استفسار نمودم -

هومز گفت - آیا تماشای همین بود - آیا بینی یک نقطه
پیدا نمی شود - که مرکز باشد و این حادثه بر گرد آن میگردد
آیا دوباره تلگراف نمیکنی -

گریسون بادشاهی گفت - هر چه لازم بود که بگویم گفتم و
 همین کفایت میکند - هومز تبسم نموده خواست جواب بدهد که سترید
 با تعجیل آمد و دستهایش را بهم می مالید و پهره اش از
 خوشحالی برافروخته بود و گریسون را مخاطب ساخته گفت - من
 چیزی در غایت اهمیت اکتشاف کرده ام و اگر دو باره
 با طاق منیرنم و دیوارها را با دقت تفحص نمی کردم نمی
 توانستم این اکتشاف را بنمایم - پس بیایید تا بشنا بنمایم
 و صورتش از افتخار برق میزد که کار کرده است که هم
 کارش از آن عاجز بوده - و ما در دُنبال او باز گشتیم
 پس سترید کبریتی روشن کرده نزدیک دیوار برد و گفت
 در این جا چه میخوانید ما نظر کردیم و قطعه از دیوار اطاق
 را دیدیم که کاغذ از رویش پاره شده بود و گچ از زیرش
 پیدا شده - این حروف را با خون بران نوشته بودند - 'سراج'
 سترید که از خوشحالی و افتخار میخواست برپرو -
 گفت در این باب چه میگویید - واحدی این لفظ را ندیده
 زیرا که در مکانی از دیوار نوشته شده که تاریکتر از جاهای
 دیگر می باشد و کسی را بخاطر نزسیده که در آنجا تفتیش نماید
 و این کلمه را قاتل با قافله با خون خودشان نوشته اند و یک
 قطره خون را به بنیید که از یک از این حروف بر دیوار تریخت

و ازین مطلب هر قول و شبه که در باب خودکشی و شتم بر طرف
 می نماید - و از آن پس از چه رو نویسنده این قطعه دیوار
 را برای نوشتن اختیار نموده - سبب این مطلب بسیار آسان
 است آیا این شمع را بر روی بخاری می بینید - چون آن را روشن
 کنیم همچنان که پیش از ما کرده اند (و شمع را روشن نمود) نور
 آن بر این قطعه دیوار می افتد و نوشتن بر روی آن سهل
 میشود زیرا که آنجا روشن و باقی دیوار تاریک است - گر کیسوں
 با صدای آهسته از روی کدورت و حسد گفت - حالا که تو این
 لفظ را اکتشاف کردی پس مرحمت فرموده معنی آن را هم برای
 ما تفسیر کن -

لسترید جواب داد که معنی آن آسان است مقصود
 کاتب لفظ انگلیسی بوده است که (ریچل) تلفظ میشود و مقابل
 آن در عربی رحیل است و لیکن این کلمه را تمام نکرده
 یا بواسطه حرکتی که از خارج شنیده یا بسبب دیگر
 نتوانسته لفظ را تمام کند و چون این حادثه محقق گردد ستر آن
 آشکارا شود شما خواهید دید که زنی (رحیل) نام در این
 حادثه داخل بوده -

هومز قهقهه بخنده در آمد - و لسترید از غیظ و کینه سخر
 شد و گفت بخند مستر شرلوک هومز بخند - بسا هست که استادی

و مهارت تو از تمام ما بیشتر باشد و لیکن بزودی نتیجه را
خواهم دید -

هومر جواب داد - مرا معذور دار اگر ترا بمحذره خودم مکدر
ساختم و این کار را عمداً نکردم و اعتراف دارم که فضیلت
اکتشاف این مطلب از تو می باشد - و من هم بنظم می آید که
قاتل یا شریک او این کلمه را نوشته باشد جز این که من می
خواهم بار دیگر در این اطاق بدقت نظر کنم پس اجازه بدهید
هومر این - بگفت و از جیب خود ذره بینی بیرون آورد
با ریسمانی برآی پیچیدن - و شروع نمود در اطراف اطاق گردیدن
و بهیچیز نظر نمی نمود و می پیچید و راه می رفت و خم میشد
و بزانو در می آمد و بر روی زمین در می کشید و با خود حرف میزد
چنانکه پنداشتی بودن ما را در آنجا فراموش کرد - و چنان مشغول
کار خود بود و قوی و فکرش متوجه مقصود و خیال خودش بود
که از پهلوی ما میگذشت بدون اینکه ملتفت ما باشد یا بفهمد
که ما در آنجا هستیم - و میان علامتهای که بر زمین بود و من
اثری از آنها نمی دیدم با نهایت دقت می پیچید و مقیاس می
گرفت و بعد از آن خم گردید و پاره خاک از زمین برگرفت
و در پارچه کاغذ نهاده در جیب گذاشت -
و چون از پیچیدن و مقیاس گرفتن زمین فارغ شد

بجانب دیوار اطاق آمده همین کار را کرد تا بکلمه مذکوره رسید -
و با ذره بین در هر حرف آن وقت نمود و گریکسون و لسترید
استاده با تعجب و بے اعتنائی مراقب او بودند و مانند من
بیخیزے از این کارهای او نفهمیدند - و چون از تفتیش خود فارغ
گردید بسوی ما آمد - و گریکسون و لسترید از دو سوال نمودند
که بعد از تفحص و تحقیق رایش در آن خصوص چه می باشد
او بآهنگے که دلالت بر استهزا نمودن داشت گفت -

اگر من ادعا کنم که شما را در این کار کمک خواهم نمود
از لذت افتخار حل ساختن مشکل محروم خواهید شد - و تمامی
کارهای شما تا کنون در نهایت خوبی بوده بحدے که مدخله
سیمی در این قضیه حرام می باشد -

اما اگر نخواهید بعد از این مرا از اقدامات که در این
باب میکنید خبر بدهید - من نیز رایے که داشته باشم یا نصیحتے که
بدانم با کمال خوشحالی بشما تقدیم میکنم و در اثناے این احوال میل
دارم با پلیسے که نخست این جثه را پیش از همه دیده ملاقات
نمایم پس اسم او را با من بگوئید - لسترید جواب داد که شمس جان
راش است - و در خانه فلان نمره در فلان کوچه منزل دارد
و هومز اسم نمره خانه را در دفتر جیش نوشته با من گفت -
اکنون بیا برویم نزد این مرد - و بعد از آن به لسترید و تفتیش

ملفت گردیده گفت -

این شخصی که جثه او را در این جا یافته اید و کشته شده است - قاتل او شخصی است در ادل جوانی - و طول قدش بیش از شش قدم میباشد - و پاهایش نسبت طول قدش خیلی کوچک است و کفش پنجه پهن در پا داشته - و سیگارے از فلان توتون در این جا کشیده و با خصم خودش در کالسکه چهار چرخه اینجا آمده - و کالسکه را یک اسپ میکشیده - و نعل دست راست آن اسپ تازه بوده و سه نعل دیگر کهنه و اعتقاد من اینست که صورت قاتل پشت سرخ است و ناخنهای دست راستش خیلی دراز بوده - عجله این دلایل را فهمیده ام و شاید این را در تفتیش شما فائده بخشند - گریسون و لسترید یکدیگر نگاه کرده خندیدند - گویا اعتقادے بصحت این کلمات نه نمودند - و لسترید گفت تو باما نگفتی که این شخص بچه قسم کشته شده -

هومز گفت او را باسم کشته اند - و بعد از آن از در اطاق بیرون آمد و دوباره برگشته بالسترید گفت من یک کلمه دیگر دارم که بآ تو بگویم (راح) کلمه المانی است و معنی آن (انتقام) است - بے سبب وقت خودت را صرف مکن - و در تفحص مادم راجیل مباحث - بعد از آن خانه بیرون آیدیم

و گریسون و سترید را در منتهای دہشت و بیہوشی گذاشتیم۔

فصل چہارم

او چه گفت

یک ساعت بعد از ظهر از آن خانہ بدر آمدیم۔ و ہومز با تعجیل ما برد بہ نزدیک ترین تلگراف خانہ و تلگراف مفضلہ زدہ بیرون آمدہ و کالسکہ گرفتہ نمرد خانہ جان رنس را بکالسکہ چی داد و در بین رفتن با من گفت۔

من بہ نتیجہ صحیحہ دست یافتہ و لے در ہر حال میل دارم کہ بہ بنیم جان رنس چہ میگوید زیرا کہ تقریر او از بعضی فوائد خالی نمیباشد۔

گفتم۔ مگر ہومز کلام تو مرا مدہوش نمودہ۔ آیا ایچہ از قاتل گفتی یقین داری۔ گفت ابدأ جائے شبہہ نیست۔ و اول چیزے کہ من دیدم بعد ازان کہ بنزدیک آن خانہ رسیدیم جائے چرخ کالسکہ بود۔ و چون در ہفتہ گذشتہ باران نیامدہ بود مگر دیشب۔ دانستم کہ جائے عرادہ کالسکہ از دیشب ماندہ۔ و بعد از آن دیدم کہ جائے سُم اسپ کالسکہ یکدست ستش بیش از سہ دست و پا واضح است گفتم کہ فعل دست راستش تازہ بودہ و چون این کالسکہ دیشب بعد از ابتدا

باران این جا عبور کرده و در صبح نیز دیده نشده معلوم می شود
 در وسط شب این دو مرد را باین خانه آورده - گفتم - اینها
 آسان و واضحست اما طول قد قاتل را از کجا دانستی؟ گفت
 طول قد آدم از طول قدمش معلوم میشود و طریقه بیان آن
 بغایت آسان است و بعد از این برای تو شرح آنرا میدهم
 و جای قدم این مرد در گلهای خارج خانه و در روی عیار
 زمین اطاق ظاهر و واضح بود - و از آن پس طول قد او را
 از خطی که بر دیوار نوشته بود معین کردم زیرا که چون کسی
 خیل بر دیوار بنویسد بدیهی است که مقابل چشمش مینویسد و
 این خطی که رفیق ما نوشته بود به بلندی شش قدم از زمین بود -
 گفتم - اینها همه صحیح - اما سن قاتل را از کجا دانستی؟ گفت - بعد از
 آنکه طول قد شخص چهار پا و نصف باشد - مجبوریم که بگوئیم او
 در آغاز زندگی و با قوت کامل میباشد و در این خبر سحر و
 معجزه نیست چه همچنان که با تو گفتم تمام آنچه از من سر بزد
 از پیروی نمودن مقدمات و حقایق میباشد که شرح آن را
 در آن مقاله درج کردم - آیا باز پرسش دیگری داری -
 گفتم - بله - درازمی ناخن دست او را از چه شناختی و
 سیگار از فلان توتون دود کرده چگونه فهمیدی گفت - بعد از
 آنکه خط دیوار را با ذره بین دیدم دانستم انگشتی که این خط را

نوشته ناخنش بلند بوده - زیرا که روی گچ در زیر خطا خراشیده
شده بود - و این خراش از انگشتی که ناخن کوتاه داشته باشد
امکان ندارد -

و اما فهمیدن جنس لوتون از آن بود که اندکی از خاکستر
سیگار را از زمین برداشتم و دانستم که لوتون از چه جنس باشد
و بدانکه من مدتی در این باب با دقت مواظبت و تجسس
کرده ام و مقاله در شرح آن نوشته ام - و الآن میتوانم اقسام
لوتون را بمحض دیدن خاکستر آنها تمیز بدهم - گفتم - سرخی روی
قاتل را چگونه تشخیص دادی ؟

گفت - آن را بعد از این با تو خواهم گفت -

من دست بر پستانی خود گذاشته - گفتم این حادثه مرات
کرده است - و هر چه در آن فکر میکنم اشکالم بیشتر می شود -
چگونه این دو شخص باین خانه خالی از سکنه آمده اند و کالسکه
بچی که ایشانرا آورده کجا رفته و چه بر سرش آمده - چگونه کسی
میتواند دیگر را بخوردن بسم مجبور نماید و این خون در اطاق
از کجا آمده آیا نه بینی مقصود قاتل در صورتیکه لباس و
اسباب را نبوده چه بوده - انگشت خواستگاری زن بر روی اینجا
آمده و از بر روی قاتل کلمه انتقام را بغت المانی قبل
از بیرون رفتن از خانه نوشته است و من در نزد تو همفر

اقرار میکنم که از ادراک این حوادث یا مناسبت دادن میان
 آنها عاجزم - هنوز تبسّی کرده گفت - شکّ نیست که تو تمامی مشکلات
 این حادثه را که محتاج شرح میباشد ذکر کردی و مشکلات بسیار
 یافت میشود که هنوز مخفی است جز این که من به نتیجه متهی هستم
 یافته ام که صحت او در نزد من ثابت است اما کتابت دیوار چیز
 جز حیل نیست محض این که اجزای پلیس را گمراه نماید تا گمان
 کنند جمعیت های ستری یا شورشی یا امثال آن و باشند -
 زیرا که حروف کتابت دلالت داشت که کاتب المانی نیست -
 و مقصود از جز فریفتن اجزای پلیس نداشته ولی بعد از این
 من سکوت خواهم نمود و بیش از آنچه گفتم با تو نخواهم گفت
 زیرا که جادوگر اگر ستر صنعت خودش را آشکارا سازد مردم در
 مهارت و چالکجه او سست اعتقاد می شوند و من نیز اگر
 ترا بر تمام آنچه میدانم مطلع نمایم اعتقادات در مهارت من
 ضعیف میشود و مرا هم مانند سایر اجزای پلیس تصور میکنند
 که بجز آنچه بالیشان آموخته اند چیزی نمیدانند -
 گفتم - هرگز چنین تصویری نگرد و ابداً نخواهم کرد - زیرا که
 توفتیش را مانند فرع از فروع علم نموده و او را بدرجه بلندی
 رسانیده که گمان ندارم بجز خودت کسی را دسترس بآن باشد -
 از این تجید و تعریف من چنان رفیقم برق زد - و این را

ہم میگویم کہ او ہمیشہ مائل بود بتجید مہارت خودش را در این
 صنعت بشنود۔ مانند خانم خوشگلے کہ مائل بشنیدن مدح و جمالش
 میباشد و ازین بابت بار دیگر گفت۔ ترا بمطلب دیگر خبر دہم۔ شخص
 قاتل باحریفش در یک کالسکہ باہم آمدہ اند با ہمدیگر۔ و در نہایت
 موافقت در معبرے کہ بدر خانہ متصل است راہ رفتہ اند و دور
 نیست کہ دست یکے در دست دیگرے بودہ است و چون داخل اطاق
 شدہ اند مقتول ایستادہ و قاتل بہ آمدن و رفتن در حرکت بودہ و من این
 مطالب را از دقت نظر در زمین اطاق دانستم و نیز دانستم کہ دہم غیظ
 و کینہ قاتل افزودہ میشدہ زیرا کہ اثر قدمہایش ہر دم طولانی تر نمودار
 بود و اژان پس ہرچہ رُخ داوہ۔ داوہ است۔ و این تمام آن چیز
 کہ من بطور یقین میدہم۔ اما باقی چیزها فقط گمان است۔ و ما
 درین دقت بمنزل جان رانس نزدیک رسیدہ بودیم۔ پس از
 کالسکہ بزیر آمدہ کالسکہ چی را گفتیم در انتظار ما باشد و بعد چند
 قدم رفتن در کوچہ تنگ کشف پیچیدیم۔ تا بخانہ مقصود رسیدیم
 و در را کوبیدہ از جان رانس پرسش کردیم۔ گفتند۔ او
 ہنوز در بستر میباشد۔ پس ما باطاعت داخل شدیم کہ کنایہ از مطیع
 و خوردن گاہ و مکان نشستن بود و پس از اندکے جان
 رانس آمد و علامات تکرر بر صورتش ظاہر بود کہ او را از جاے
 بلند کردہ ایم و گفت۔

من تقریر خودم را بمقتضی بیان کرده ام و جز آن چیزی ننیدانم -
 هومز نصف لیره از جیبش در آورده در میان انگشتانش
 میگردانید پس گفت و لیکن من میل دارم تقریر ترا از خودت
 بشنوم -

جان راس گفت - هر چه میل داشته باشی با کمال خوشحالی
 عرض میکنم (خدایا فلز زرد چه قدر اثر دارد) هومز گفت - پس
 بنشین و آنچه دیده برای ما حکایات کن -

جان راس نشست و گفت توبه من در کشک از ساعت
 هشت ویشب بود تا ساعت شش صبح و در ساعت اول بعد
 از نصف شب باران شروع برینتن کرد - و من با هنری پلیس
 که مستحق نقطه مجاور من بود بر خورده باهم در زاویه کوچه
 ایستاده صحبت میکردیم و چون ساعت دو شد بخاطرم رسید
 که گردش در دور اطراف محل کشک خودم بنمایم و از
 احوال کوچه برکستون آگاهی یابم - پس تمام کوچه و اطراف را
 گردیدیم و کس را ندیدیم سوائے یکے یا دو تا کالسکه و در بین
 گردش روشنی از شکاف پنجره خانه مهیود بنظم رسید و چون
 میدانستم آن خانه خالی از سکنه میباشد در کار او بشک اقدام
 و خاتم از حقیقت اطلاع یابم - پس جلو رفتم و چون بدر خانه
 رسیدم -

هومز کلاش را بریده گفت - ایستادی و دوباره باغ برگشتی
پس این کار را برای چه کردی ؟ رانس از سخن هومز رم خورده
و خیره خیره باو نگاه کرده و گفت -

این صحیح است و لیکن نمیدانم تو آنرا از کجا دانستی و اما
سبب برگشتن من رعبه بود که از تنهایی و آرامی آن مکان
مرا دست داده بود و دوست داشتم که یکدیگر با من باشد که باو
انس یافته دل قوی دارم پس بدر باغ برگشته بگوچه نگاه کردم
شاید هنری یا کسی جز او را بیایم و لے احدی را نه دیدم -
هومز گفت هیچ کس نبود یقیناً - رانس گفت هیچ کس نبود نه انس
و نه جنی - و عاقبت دل قوی ساخته بطرف خانه رفتم و در را زور
دادم باز شد - گوش دادم صدای و حرکت نشنیدم - پس داخل
اطاعتی شدم که روشنی در آن بود و سه شمع از شمع فرمز بر روی
بخاری دیدم - و بر روشنی او توانستم به بینم -

هومز باز سخنش را بریده گفت بله میدانم چه دیدی - پس
در اطاق مکر راه رفتی و پهلوی جبهه زانو زدی - و بعد ازان
بطرف در مطبخ رفتی و خواستی آن در را باز کنی و بعد ازان -
جان رانس ناگاه از جائے برخاست و از آتاریکه بیما و
صورتش هویدا گردید مینمود که او در خالی بودن هومز از مسئولیت
ارتکاب این جرمیه بشبه افتاده و گفت -

تو در آن وقت در کجا مخفی شده بودی؟ ظاهراً تو زیاده از آنچه حق دانستن آن را در این خصوص داری، میدانی -

هموز خندید و اسم خودش را باپلیس گفت و گفت - من نیز یکی از شکارچیان هستم و آن شکارے که در دنبالش میدوند نیستم - پس در خیال گرفتن من مباش و لیکن احوال از گریسون و لتریپرر تا شرح حال مرا با تو بگویند ولیکن ما را چه کار باین کارهاست - صحبت خودت را تمام کن - جان رالس نشست و گفت - در این وقت بدر خانه برگشتم و صوته زاده - هنری و دو نفر دیگر با او آمدند - هموز گفت آیا این بار نیز کوچه خالی از مردم بود؟

جان رالس گفت - بله کوچه خالی از مردمان بود، نه از غیر مردم - هموز گفت - ازین حرف چه مقصود داری؟ گفت - مقصودم آنست که من در عمر خودم خیلی مست دیده ام - ولیکن نظیر مست ویشبه ندیده ام که بر دیوار پهلوی در خانه تکیه داده آوازه میخواند بلکه با صدای بلند نغمه می کشید و من از او خواهش همراهی و کمک ننمودم زیرا که خودش بزهت میتواندست حرکت کند یا بر سر پای بایستد -

هموز گفت - وصف آن مست را برای من بگو جان رالس گفت چه وصفش را بگویم - در حالتی از پدبختی و مستی بود که اگر

ما گرفتار کار مهم تر از او نبودیم او دیشب در مجلس میخوابید -
 هومز گفت - آیا صورتش و لباسش را ملاحظه نکردی - گفت
 چنان دانم که ملاحظه کردم - زیرا که مجبور بودیم او را از جایش حرکت
 دهیم قدم بلند و صورتی بشت سرخ داشت -

هومز گفت بس است بعد از آن بران مست چه گذشت
 پلیس گفت در داخل خانه آن قدر مصیبت داشتیم که بفکر مست
 های خارج نبودیم گمان دارم بخانه خودش رفت -
 باز هومز پرسید - آن مست چه پوشیده بود ؟
 پلیس گفت - جبهه سیاه در بر داشت -

گفت - آیا تازیانه در دستش بود ؟ جان رنس گفت - ابداً
 هومز در زیر لب با خود حرف زده گفت - ناچار تازیانه را
 در بیرون گذاشته - و بعد از آن از جان رنس پرسید - که
 آیا بعد از این وقایع کالسکه در آن کوچه ندیدی یا صدای
 عراده نشنیدی ؟ گفت - هیچ وجه - هومز از جا برخاست و
 گفت - این نصف لیه را بگیر اما گمان دارم رنس ترقی کردن
 تو بمنصب بالاتر از منصب خودت کار بسیار دور یا امر محال
 باشد و بسبب نادانی دیشب ضرر فاحش نمودی - زیرا که همان
 مستی که تو عارت می آمد که نگاه کنی عین همان شخصی است
 که ما در طلبش میباشیم - جان خواست جوابی میدهد - هومز گفت

حاجت بجداں در این خصوص نداریم - وکتر! بیا برویم - من بر حسب امر او برخاستم و بجانب کالسکه که در انتظار ما بود رفتم و چون داخل کالسکه شدیم با کمال غیظ گفت -

چه قدر بلید بوده است این جاہل - تا تل کن چہ قدر ضرر کرد بسبب کوری چشم و کوتاہی ادراکش - گفتم - من هنوز چیزی نہ فهمیدم - بلہ و صفی کہ ازان مست میکرد با آنچه تو از قاتل سیفتی مطابق است و لیکن اگر او قاتل بود دوبارہ از برای چہ بآن خانہ برمیگشت ؟ و حال آنکہ اشخاص گناہگار از محلے کہ در آن مرتکب گناہ شدند مانند مرگ خودشان فرار میکنند - ہومز گفت - انگشت، انگشت - برگشتہ بود تا انگشت را بردارد پس انگشت تنها چیز است کہ میتوانیم بدان او را صید کنیم و با این ہمہ پوشیدگی بزودی صیدش خواہم نمود -

فصل پنجم آن زن کہ بود

خشگی کہ در آن روز بمن رسیدہ و پریشانی خیال در وجود من لشدت اثر نمودہ بود - پس برای استراحت با طاق غوم رفتم و بعد ازان کہ از ہومز جدا شدم در آنچہ مشاہدہ کرد و شنیدہ بودم تا تل نمودم و ہرچہ در این حادثہ بیشتر تا تل

میکردم اشکال آن بیشتر میشد و شب من می افزود و تعجب داشتم از اعتقاد هومز که این شخص مسموم گردیده و شب از برای من باقی ماند که هومز مسموم شدن او را از بو کردن لب و دماغ او یقین نموده و لیکن گفتم بر فرض که هومز اشتباه کرده باشد و این شخص مسموم نموده باشد - آیا بینی چه چیز سبب مردن او گردیده -

با این که در جسم او اثری از جراحت و غیر آن نمیباشد از کجا این خون باطاق آمده که در اطاق علامت زد و خورده نیست - و در نزد مقتول آلت جارح نبود که ممکن باشد حریف خود را بآن مجروح نموده باشد و این فکرها و خیالات از برای دور کردن خواب از چشم من کافی بود - و از آنچه از هومز مشاهده کرده بودم یقین داشتم که بحال این مشکل دسترس یافته ولیکن نمیدانستم چه کرده - و چون هومز بمنزل آمد روز گذشته و وقت شام رسیده بود - پس بر سر میز نشستیم و هومز با من گفت ترا چه رسیده که رنگت تغییر نموده ؟ چنان دادم که از آنچه از ماجرای امروز مشاهده نمودی حالت پریشان شده -

گفتم - بله ولیکن بعد از آنچه در افغانستان کشیدیم نباید از من منتظر چنین حالی بود زیرا که بسیار از رفقای خودم را دیدم که در میدان جنگ گشته می شدند و آنچه امروز بمن

رسیده در آنجا نرسیده - گفت این بجهت آنست که در این
حادثه امور میباشند که هنوز مخفی است و انسان را بهیچان
آورده پریشان میکند - آیا روزنامه‌های امروز را خوانده؟ گفتم
ابداً - گفت - روزنامه‌ها این حادثه را بالتفصیل تمام ذکر میکنند
و لیکن از انگشتی که یاقیم چیز نمیگویند و من هم همین را
می‌خواستم -

گفتم - از برائے چه؟ گفت بگیر این اعلان را که بر حسب
خواستش من در روزنامه‌ها نوشته اند - بخوان - من روزنامه را
گرفته و چنین خواندم

در کوچه برکتون میانه (هوپت هارت تا فن) و
(هولاند کروفت) شخصی انگشتی پیدا کرده است - هر کس
صاحب آن میباشد در میانه ساعت هشت و نه شب از
دکتر وطن (در خانه مزه دولیت و بیست و یک در کوچه
با لیکر طلب نماید) و چون از خواندن فارغ شدم - هومز گفت -
از این که اسم ترا ذکر کرده‌ام معذرت می‌خواهم و این
کار را از ترس آن کردم که اگر از اسم من صاحب کار بیاید
شود ما را فائده نرسد -

گفتم - عیب ندارد - اما اگر کسی بطلب انگشتی بیاید من که خبر
از انگشتی ندارم چه جواب بدهم؟ هومز فوراً انگشتی بمن داد

و گفت

این بعین همان انگشتر است و همین کفایت است -
 گفتم - آیا چه شخصی را منتظری که بیاید و مطالبه انگشتر نماید؟
 گفت - رفیق خود مان صاحب جبه سیاه و روئے سرخ
 و اگر خود ایشان بوجد شریف ما را مُشرف نمایند - ناچار یکے از
 یاوران خود را خواهد فرستاد -

گفتم - آیا به بینی نمی ترسد که آسیب بر او رسد؟
 گفت - ابداً زیرا که اگر خیال من راست بیاید و شبه ندارم که
 راست می آید این مرد جان خودش را با هر چه در نزدش نفیس
 و عزیز باشد بخطر باندازد تا این انگشتر را بگیرد و بدون شک
 زمانے که بر روئے حضم خود خم گردیده این انگشتر از او افتاده
 و خود ملفت آن نشده مگر بعد از بیرون آمدن از آن
 خانه و چون ملفت شده برگشته که انگشتر را برگرد - پلیس
 را در آنجا دیده و مدعی مستی گردیده تا از شبه خلاص شود و
 تبشیرش نیز مفید آمد - و الآن فرض کن که تو اولی و بگو که
 چه میکردی - و دور نیست که او در پیش خود خیال کند -
 انگشتر را بعد از بیرون آمدن از خانه در کوچه گم کرده باشد
 و از این قرار چون روزنامه های امروز را بخواند اعلائے
 بنظرش بیاید که کسی این انگشتر را در کوچه پیدا کرده پس

بسیار خوشحال می شود - و ابداً بخاطرش خطور نمی کند که در اینجا
 دامی گسترده اند تا او را صید نمایند زیرا که تصور نمیشود که
 در میان کشته آن خانه و پیدا شدن انگشتر در کوچه مناسبته می باشد
 پس می آید و او را مطالبه میکند و بزودی خواهد آمد و ناچار
 او آمدنی می باشد - و بعد از یک ساعت یا کمتر چشم تو او را
 خواهد دید -

گفتم - و چون آید چه کنم ؟
 گفت - او را براس من بگذار - آیا اسلحه داری ؟ گفتم
 شش لولی دارم با پاره فشنگ
 گفت - شش لولت را پاک و مهبای استعمال بکن چه
 میترسم که در مقابل ما ایستادگی کند - با وجود آنکه من احتیاطی که لازم
 می باشد در این باب بجا آورده ام تا او را ناگهان بگیرم
 من باطوق خودم رفتم و چنان که اشاره کرده بود معمول داشته
 برگشتم - هومز گفت - جواب تلگراف که بامریکا زده بودم آمده
 و از آن جواب فهمیدم که گمان من صحیح بوده -

گفتم - گمان تو چه بود ؟ جوابی بمن نداد بلکه گفت -
 شش لول خودت را در جیب بگذار - و چون رفیق ما بیاید
 با کمال آرامی و سادگی با او صحبت کن که مبادا چیزی بفهمد
 و باطوق خودش رفته پس از اندکی برگشت و گفت گمان دارم

بعد از چند دقیقه بیايد - پس امیدوارم در مدا اندکے باز بگذاری
و کلید را از داخل دران بگذاری - من نیز چنان کردم - در
این وقت صدای کوبیدن زنگ در شنیده شد - و هومر
برخاسته صندلی خود را نزدیک در آورد و بعد از آن صدای
پای خدمتگار خانه را شنیدیم که می رفت تا در خانه را بکشد
و چون در را کشود - صدای شنیدیم که یکے پرسید خانه دکت
وطن این جاست و بعد از آن صدای بسته شدن در
شنیده شد - و صدای پای آهسته بر پله بیايد - هومر بحال
مدهوشی گوش داده بود و چون از پله بالا آمد در را آهسته کوبید
هومر گفت داخل شو -

دیگر سوال مکن که مارا چه قدر دہشت گرفت چون در باز
شد و بجای آنکہ شخصی کہ ما در انتظارش بودیم در آید - پیرہ
زالی تو ز پشت با صورتی پر از چین داخل شد کہ باز حمت
میتوانست راہ برود یا بالیتد - و بعد از آن کہ بر ما سلام و
تحیت گفت - ایتادہ بر ما نگاہ میکرد - و دستش در جیبش
پے چیزے میگشت -

من بہ ہومر نگاہ کردم و دیدم صورت او با بیانی
روشن نومیدی و شکست یافتن او را ترجمہ میکند و از اینجا
پیرہ زالی ما روز نامہ از جیبش در آورده انگشت خودش را

بر روی اعلان گذاشت و گفت - این اعلان مرا بنزد شما
آورده - انگشتری در کوچه برگستون گم شده و آن از دختر
من ساره میباشد که یک سال است شوهر کرده - و شوهرش
در یکی از کشتیها مستخدم است و خدا میداند که چون برگردد
و انگشتر در دست زنش نه بیند چه خواهد کرد زیرا که بدست
است - گذشته از این که خلیه هم پریشان و فقیر است - و
دلش گذشته دخترم بمیدان اسب دوانی رفته بود -

من باشاره هومر حرفش را بریده گفتم - آیا انگشترش همین
است - گفت - بله خود اوست - شکر خدا را که او را پیدا کردم
آه سارا چه قدر از پیدا شدن آن خوشحال خواهد شد -
گفتم - آیا منزلت در کجا باشد و قلم برداشتم که رسم
منزلش را بنویسم -

گفت - مژه میزده در شارع ذلکان -

هومر گفت - کوچه برگستون که این انگشتر را در آن پیدا
کردم در میان شارع ذلکان و میدان اسب دوانی نیست -
پیره زال برگشت بطرف هومر و در روی او تفرس
کرده گفت -

جناب آقا - منزل مرا پرسیدند - اما دخترم ساره
در مژه سه در (مامی فیلد پلاس در بلهام میباشد) -

گفتم - است چیست ؟ گفت (مادام سویر) و اسم دخترم
 (مادام اس ساره) - گفتم - انگشت را بگیر پس با شکر گذاری
 انگشت را گرفته در جیب خود گذاشت و از آنجا که آمده بود
 برگشت - هومز در حال برخاست و کلاه و پالتوی خود را گرفته
 گفت در عقبش میروم زیرا که بلاشک این پیره زال از
 یاوران و همستان او میباشد پس تو منتظر من باش تا برگردم
 و خود در دنبال پیره زن رفت - من نزدیک پنجره آمدم و دیدم
 پیره زن بسگینی راه میرود - و (هومز) دور دور از عقب او
 میرود و همین قسم هر دو رفتند تا از چشم من ستواری گردیدند
 و من نشسته مشغول خواندن روزنامه و منتظر برگشتن او
 گردیدم - و این وقت ساعت نه بود - پس ساعت ده درآمد
 و همچنین یازده و دوازده بگذشت و (هومز) برگشت - پیش از
 آنکه ساعت اول بعد از ظهر بگذرد صدای پای او را شنیدم
 و بمحض داخل شدن آطاق از بشره و سیاه او فهمیدم که
 کارے از پیش نبرده بلکه دو حالت در او مشاهده میشد یکی حالت
 غضب و دیگری حالت خنده و عاقبت حالت خنده غلبه نمود
 و قهقهه بخنده درآمد و نشست و گفت -
 منکه دست خالی برگشتم - اما تمام خسارت خودم را بر
 واقف شدن اجزای پلیس بر حقیقت ماجرا ترجیح میدهم -

زیرا که اگر بر این مطالب واقف گردند مرا استهزاء خواهند نمود -
 گفتم - چه واقع شده؟ گفت - پیر زال ما اندکے دور نشد
 کہ بنگینی راه رفت - و بعد کالسکه چي را صدا کرد و من
 نزدیک رفتم تا بشنوم کہ خیال کجا را دارد - و این ہم لازم نبود
 زیرا کہ خودش با صدای بلند گفت برو بہ نمرة سیزده در شارع
 زلکان و تمام شک و شبہ من رفع شد کہ او مرا فریب
 نمیدهد - و در حال بر پشت کالسکه جا گرفتم و این صنعتی است
 کہ بر ہر پلیس لازم است آن را بخوبی بیاموزد - پس کالسکہ
 روان شد تا بخانہ معہود نزدیک رسید و من چند قدم بآنجا
 مانده از پشت کالسکہ بزیر آدم و پیادہ در خیابان میرفتم و
 چون کالسکہ بدر آن خانہ رسید کالسکہ چي کالسکہ را نگاہ داشت
 و پائین آمدہ در آن را کشود - و منتظر بیرون آمدن پیر زال
 گردید - افسوس کہ احدے ازان بیرون نیامد - کالسکہ چي شروع
 کرد بہ فحش و دشنام دادن و با عباراتے رکیک بر پیر
 زال لعن و طعن مینمود کہ من طاقت شنیدن آنها را ندارم
 پس بجانب آن خانہ پیش رفتہ از ساکنین آنجا تفحص نمودم
 گفتند مردے کہ نامش (کزویک) میباشد در این جا منزل دارد
 واحدے اسم (سوز) یا (الس) مطلقا نشنیده - من با تعجب گفتم
 آیا مقصودت آنست کہ این پیرہ زال قوز پشت کہ

با اشکال میتوانست - بایستد یا راه برود - در بین حرکت کالسکه از آن بیرون جسته بدون این که تو یا کالسکه چی او را ببیند - (همین) جواب داد - لعنت بر این پیره زال - در اینجا نه پیره زال بود و نه زن و الآن در نزد من شبهه باقی نمانده که این شخص که بصورت پیره زال آمد و ما را فریفت مرد زرنگی بود و یکی از یاوران قاتل میباشد و ما را باستانی و مهارتی گول زد که قابل تقریف و مح است - و چون دید که من دُنبالش را گرفته ام با این تدبیر متوسل گردید تا از دست من بگیرد - و همین مطلب شهادت میدهد که قاتل تنها نیست - بلکه شرکا و یاوران دارد که دفع بشر از او مینمایند و از برای حمایت و خلاصی او جان خودشان را بحظر می اندازند و در هر حال اکنون این سخنان را گذاشته بیا برای طلب راحت بخوابیم -

فصل ششم

او چه کرد

در روز بعد بعضی روزنامه ها را خواندم و آن را پُر از شرح طولانی برای این حادثه دیدم که بعضی از آنها هنوز در نزد من میباشند و مختص روزنامه این بود -

دلی تلگراف گفته بود - مانند این جریمه غریب هولناک نظیر در تاریخ عالم دیده نشده - کلمه المانی که بر دیوار نوشته یافتند و وقوع قتل که اسبابش معلوم نیست ، دلالت دارد بر این که مرتکبین این جریمه شورش و از اعضائے بعضی جمعیتهاے سرری می باشند و مقصود ایشان تحریک اُمت است بر شورش بر خلاف حکومت های شان - و چون جمعیتهاے ایشان فروع مختلفه در امریکا و غیر آن دارد - دور نیست که این بدبخت کارے بر خلاف نظام آنها کرده با این دیار فرار نموده و ایشان او را دریافته خون خود را گرفته اند -

پس بر مردمان پلیس است که نهایت مواظبت و بیداری را در باب غریب و بیگانههاے که در بلاد ما میباشند داشته باشند - و روزنامه استاندرد گفته بود - این گونه جرائم در بلاد ما که بلاد آزادیست بسیار حادث میشود و سبب آن اختلاف آراء احزاب است که نافذالقول نیستند و هم قوت حکومت را ضعیف می بینند - همانا این کشته مرد امریکائی بوده که چند هفته پیش ازین بیایه تحت لندن آمده بانثی مخصوص خودش یوسف ستانغرسون و در (تور کوے ترس) (در کبرول) در روز سه شنبه چهارم شهر حال بخانه مادام (شار بن تیه) منزل نموده اند و از منزل بیرون آمده بکار راه آهن (یوستن)

رفته اند که سوار ترن گردیده به بندر (لیور پول) بروند و از آنجا بامریکا مسافرت نمایند - و بعضی اشخاص ایشان را در گاردیده و بعد از آن چیزے از آنها شنیده نشده تا ساعتی که جتھ (دیرپر) در آن خانہ تنها و خالی از سکنہ کہ از گارد بسیار دور است دیدہ شدہ - و معلوم نیست کہ چگونه مرگ را ملاقات نموده یا از برائے چه باین خانہ آمدہ - همچنین چیزے از حالات ستانفرسون معلوم نیست - یا آنکہ اکنون او در کجا میباشد - لیکن از ہمت و زرنگی دو نفر از مردان پلیس (گریسون) و (لستریڈ) کہ مشغول تفتیش و تفتیش ہستند - امید داریم و یقین داریم کہ بسی این دو نفر شخص ماهر بزدوی حقیقت آشکارا گردد -

روزنامہ (ویلی نیوز) گفتہ بود - شکے نیست کہ مقصود ہائے سیاسی علاقہ بزرگے باین جرمیہ دارد - زیرا کہ حکم مطلق کہ در بیشتر ممالک اورباشیوع وارد و حکومت حزبے واحد کہ دیگر احزاب را از آزادی باز مے دارد باعث شدہ است کہ جماعت بسیارے رو بہ مملکت ما آورده اند - و ما از این اشخاص امید فائدہ و بہرہ زیاد داشتیم اگر ظلم و جورے کہ در ممالک خودشان تحمل نمودہ بودند بخاطر نمی آوردند - مگر ایشان در ہر بلادے کہ جمع شوند با یک دیگر متفق گردیدہ دستہ مخصوصے میشوند و از برائے خود شان قانون

قرار میدهند - که هر کس بآن قانون مخالفت نماید او را
لا محاله خواهند کُشت - پس در چنین حالتی واجب است منتها
جهد را در پیدا کردن (ستان غرسون) بنمایند و امر را تحقیق
کنند با از حالات گذشته این کشته آگاهی یابند - تا اکنون خانه که
در آن منزل داشته اند معلوم شده و این مطلب در تفتیش
حقیقت امر بسیار مفید است و ما از همت و مهارت یکے از
مردان پلیس که (گریسون) خوانده میشود مدیون انکشاف حقیقت
هستیم -

چون در سر میز لقمه الصباح من این روز نامه را برای
(هموز) خواندم گفتم - با تو نگفتم که فضیلت این مطلب در حال
به (گریسون) و (لسترید) عاید خواهد شد -
گفتم - بله و لیکن اعتماد بر نتیجه کار است - گفت - در این
باب هیچ وجه فرقی ندارد - اگر قاتل گرفته شود این کار بسبب
همت و زرنگی (گریسون) و (لسترید) قلم خواهد رفت و اگر بر
خلاف همت و زرنگی (گریسون) و (لسترید) فرار نماید و گرفتار
نشود باز فضیلت آنها خواهد شد - در هر حال سود با ایشان است
و غریب نیست زیرا که اهل فرانسه مثلے دارند که احمق احمق های
بسیارے خواهد یافت -

هم در این وقت صدای پای بسیارے بر پله شنیده

شده و صدای خدمتگار خانه بلند بود که باوقات تلخی فریاد میزد -
من گفتم آیا بینی چه رخ داده -

(هومز) گفت - چیزی نیست بجز این که دست از پلیس
تفتیش که مخصوص کوچه (بایکر) هستند می آیند - و در حال
شش نفر از جوانهای آن کوچه وارد شدند در شدت کثافت
لباس و بدبوی و (هومز) ایشان را فرمان داد که گوش با او
دارند - فوراً آنها مانند مجسمه خشک ایستادند - پس گفت - از حالا
به بعد لازم نیست که همه شما یک دفعه باهم هجوم بیاورید بلکه
بزرگ شما (ولتر) تنها نزد من بیاید و باقی دیگر در کوچه منتظر
باشید و بعد با (ولتر) گفت آیا آن زن را پیدا کردید - جواب
داد که ابداً چیزی پیدا نشد - گفت - باک نیست باچنان مشغول
مراقبت باشید - و این است اجرت شما پس هر یک را یک
شکل داده مَرخص کرد و آنها از جای که آمده بودند برگشتند
و بعد از رفتن ایشان (هومز) گفت یک نفر از این بچه ها
بیشتر از بیست نفر پلیس قانونی فائده دارد - زیرا که به مجرد
دیدن یک نفر پلیس هر کس خبر داشته باشد پنهان می کند
و اگر حرف میزود حرفش را قطع می نماید و اما این عفریت ها
بهمه جا میروند و همه چیز می شنوند و بسیار زیرک و باهوش می باشد
و به چیزهای محتاج نیستند مگر مشق کردن و در تحت نظام در آمدن

گفتم - آیا در این حادثه که در میان است ایشان را مجذبت
گماشته - گفت - بله - خواهم بر حقیقت امری در این باب
واقف شوم ایشان را در پی آن فرستاده بودم - الآن چیز تازه
خواهم شنید این است (گریسون) که بجانب مای آید و صورتش
از خوشحالی بر افروخته -

در همین وقت رنگ کوبیده شد - و چون در باز گردید
(گریسون) با عجله خود را بدون انداخته سه پله را بیک قدم
طی میکرد تا باطاق داخل شد -

دست (هومز) را گرفته بسختی فشار داد و گفت - مرا تهنیت
بگو - تهنیت بگو که همه چیز را مانند آفتاب در وسط روز آشکار
کردم - رنگ (هومز) تیره گردید و گفت -

آیا در آنچه میگوئی یقین داری؟ (گریسون) گفت -
بله و قاتل را هم گرفته ام - (هومز) گفت - اسمش چیست؟
(گریسون) گفت - اسمش (آرتور شاربن تیه) است و پیش خدمت
دویم است در کشتی مخصوص علیا حضرت ملکه - (هومز) نفسی
به آسودگی کشید مانند کسی که بار سنگینی از دوشش برداشته شده
باشد و تبسم نموده گفت - بنشین و این سیگار را بگیر و
یک پیاله وینا بنوش و با تفصیل بگو چه کار کردی - (گریسون)
اظهار تشکر نموده سیگار را گرفت و گفت - از روی انصاف

من بمقدارے آسایش احتیاج دارم کہ نفسے تازہ کنم بعد از آنکہ
 مدتی مشغول کار بودہ زحمت کشیدہ ام و مقصودم زحمت جسمانی
 نیست زیرا کہ زحمت جسم نسبت بزحمت عقل و فکر مثل ناپیژ
 میباشد۔ و شبہ نیست کہ تو ہم این مطلب را مے فهمی۔
 مسٹر ہومز! زیرا کہ ما ہر دو قوای عقلیہ را بکار مے بریم۔
 (ہومز) گفت۔ من کمال شرافت را دارم۔ اے آقائے من
 کہ ما ہمسر خودت قرار میدہی پس برائے ما صحبت کن تا چہ کردہ
 (گریسون) نشست و سیگار را روشن کردہ پس دست بر زانوے
 خود زد و گفت از چیزہائے مضحک آنست کہ این لسترید ابلہ
 ستان غرسون را عقب نمودہ و حال این کہ او ازہر ہمتے مانند
 طفل مادر نرادر بری و بیگناہ است و گمان دارم اگر بتواند او
 را خواہد گرفت۔

(ہومز) گفت۔ آیا بگوئی تو کہ را عقب کردہ گفت بزودی
 ترا بتفصیل خبر خواہم داد۔ و لازم نیست جناب دکتر (وطن) کہ
 بگویم واجب است این گفتگو ہا مخفی بماند۔ معلوم است کہ اولین
 صعوبت در راہ ما این بود کہ چیزے از زندگانی گذشتہ این
 امریکائی بفہیم۔ شاید بعضے اشخاص صبر کنند تا جواب اعلانیے
 کہ در روزنامہ ہا کردہ اند بیاید۔ یا کسے محض ثواب، اگر
 خبرے داشتہ باشد، بایشان بگوید۔ جز این کہ (گریسون) جوانے

ازان اشخاص نیست - آیا بخاطر داری (مستر هومز) که در پہلوے سرکشہ کلاہش اُفتادہ بود -

(هومز) گفت - بلہ و آں کلاہ از متاع دُکان (جان اندروز و لیسران او بود در ٹرڈ صد و بیست و نہ در (کبزل) رنگِ گریکسون تیرہ سُشد و گفت بخاطر من زسیدہ بود کہ تو این را میدانی - پس آیا بدکانِ مزبور رفتہ ؟

هومز گفت - ہرگز (گریکسون) راحت شد و صحبت را از سر گرفت و گفت - بر انسان واجب است کہ فرصت را اگرچہ کم باشد غنیمت بشمارد - و باہر چیز مختصرے فائدہ برد ہومز گفت - مرد بزرگے مانند تو چیرے را مختصر نمیداند - گریکسون گفت - من بنزد جان اندروز رفتم و از او پرسیدم کہ این کلاہ را کدام کس از او خریدہ - و او بدقت خود رجوع نمودہ گفت - این کلاہ را برای مردے کہ (دریپر) خواندہ میشد و در خانہ کہ ملک مادام شاربن تہ بود، منزل داشت در (تورکوی تریس)، فرستادہ ام و باین تدبیر بمکان این گم شدہ راہ یافتم - ہومز گفت - شہہ نیست کہ این مہارت بزرگے مے باشد - گریکسون گفت - پس ازان قصد مادام شاربن تہ نمودم و او را در پریشانی و اضطراب شدیدے یافتم - و دُخترش ہم کہ خیلے خوشگل است با او بود و در چشمش اثر گریہ

بود و چون با من او حرف میزد - لبهایش می لرزید به قسمتی که
بر من مخفی نماند -

پس یقین نمودم که در مقصود خویش ظفر مند خواهم گردید
و ناچار تو میدانی مسٹر (هومن) که انسان در همچه حال
چگونه منقلب میشود و اعضایش می لرزد - پس از آن زن
و دخترش پرسیدم که آیا شما مردن مسٹر در پیر که در خانه شما
منزل داشت شنیده اید - مادر سر خود را خم کرد که آری
و نتوانست کلمه بر زبان آورد - و اما دختر بختی بگریست -
من یقین کردم که ایشان امور بسیار از این حادثه را
میدانند - پس پرسیدم در چه ساعتی مسٹر در پیر از خانه بقصد کار
راه آهن بیرون رفت - مادر جواب داد - در ساعت هشت - و
نشستی او مسترستان غرسون میگفت ما باترن که در ساعت نه
حرکت میکنند به لیورپول خواهیم رفت و اگر به آن ترن نسیم
یا ترن ساعت یازده می رویم - گفتم - این آخرین دیدار شما با
او بود - رنگ مادر مانند رنگ مرده زرد گردید - و چند ثانیه
گذشت - نتوانست جواب بدهد و بعد ازان با صدای بغایت آهسته
گفت - بله و پشت سر آن بقدر یک دقیقه سکوت نمود و ازان
پس دختر با صدای نازک لطفی گفت - مادر جان فائده در مخفی
کردن حقیقت امر نمی باشد، بهتر آنست که این مرد را برستی خبر

دہیم - بلہ ما (مستر دیپر) را بعد از آن دیدیم - مادرش دستہا را بلند
 کردہ بروے صندلی افتاد و گفت دخترک من ؟ خدا از تو
 در گذرو - برادرت را بکشتن دادی - دختر جواب داد کہ برادرم
 (آرثر) میل دارد کہ ما برستی حرف بزیم -

در این وقت من گفتم بہتر از برائے شما آن است کہ
 مرا از حقیقت امر ہمچنان کہ هست خبر دہید و فائدہ ندارد کہ
 نصف مطلب را اقرار کنید و نصف دیگر را انکار و حال آنکہ
 شما نمیدانید ما تا کجا این حادثہ را میدانیم - پس مادر بدختر گفت -
 (الس) خون برادرت بر سرت و بعد ازان نظر بمن کردہ گفت -
 اضطراب من ازان نبود کہ ترس داشتہ باشم از این کہ پسر من در این
 جرمیہ دستہ دارد زیرا کہ او بکلی برست و لے ازان میترسم کہ تو یا غیر
 تو گمان کنید او گناہگار میباشد - و این ہم محال است زیرا کہ درست
 رفتار او و زندگانی گذشتہ او برہان است بر بے گناہی او -
 گفتم - بہترین کارے کہ کردن آن برائے تو امکان دارد -
 برستی حرف زدن است - پس اگر پست بے گناہ باشد یقین
 داشتہ باش کہ بدی باو نخواہد رسید -

مادر نگاہے بدختر خود کردہ گفت - مناسب چنان است
 کہ در این ساعت تو بیرون روی دختر از اطاق بیرون رفت
 و مادرش سخن از سر گرفت و گفت در اوّل من

نمیخواستم از آنچه اکنون میگویم، ترا آگاه سازم زیرا که هر زمانه حکم دارد و لے الآن آنچه رخ داده بدون یک کلمه زیاد و کم با تو میگویم - گفتم - همین عین حکمت و صواب است -

زن گفت در پیر سه هفته در نزد ما مکث نمود و او بانستی خودش ستان غسون تمام اروپا گشته بودند زیرا که بر صندوق هر یک از ایشان قطعه کاغذی دیدم که در گرگ شهر (کوپنهاگ) چسبانیده بودند و ستان غسون مرد عاقل با ادب سنگینه بود بر خلاف در پیر که در اخلاق و رفتار مانند وحشی با بود -

و در همان شبی که وارد شده مست گردید و این کار همیشه او بود بحدی که کسی او را هوشیار ننیدید - و خدمتکارهای خانه را سخنان زشت میگفت و رفتار ناشالیت مینمود - و عاقبت بے شرمی او بانجا رسید که با دختر من حرف زد که من از تکرار آن خجالت میکشتم - در یکی از روزها او را گفت دین خانه حقیر چه در مانده و چرا با من بامریکا فرار مینی کنی و ستان غسون از این حرف او بدش آمده ملاتش کرد -

گفتم - تو از برلن چه این صدمات را تحمل میکردی و او را از خانه ات جواب نمیکردی؟ صورت زن از این سوال من سرخی گرفت و گفت - لے کاش همان روز که آمد او را جواب کرده بودم و لیکن این دو نفر در هر هفته چهل شلن بما می دادند - من

هم زنی بیوه هستم و از برای پسر مخارج زیادے بر گردم بود
 و نمیتوانستم دو نفر آدمی که این مبلغ را میدادند از خانه ام
 بیرون کنم - جز این که چون از درپیر آن بخیالی را نسبت به
 دخترم دیدم خود داری کرده آنها را اخبار نمودم که از خانه
 من بروند و آنها نیز رفتند - و بار سنگینے از دوش من
 برداشته شد و حقیقتاً از رفتن ایشان خوشحال شدم -
 و با پسر من نیز آنچه واقع شده بود چیزے نگفتم از ترس
 اینکه عاقبت کار بجای بدے برسد - چه تند خویی او را میدانستم
 و یک ساعت از رفتن ایشان نگذشته بود که صدای کوبیدن
 زنگ را شنیدم و درپیر را دیدم که در حالت مستی و هیجان
 شدید برگشته و باطاعتی که من و دخترم بودیم داخل شد و
 گفت دیر بکار رسیدم و ترن حرکت کرده بود - بعد از آن بجای
 آس رفت و بر او عرضه نمود که باوے موافقت کرده باهم فرآ
 کنند و او را گفت بر تو باکے و بی غمیباشد - پس اعتنائے باین
 پیره زال مکن که تو بجز رشد و بلوغ رسیده و شریعت قوت لغت
 ترا از آمدن با من ندارد اگر خودت نخواهی و مرا آن مقداره
 مال و ثروت هست که تو همیشه چون یکے از خواتین محترمه زندگی
 کنی - دخترم آس از کلام او بر خود لرزید و از نزد او بگریخت
 و درپیر او را عقب کرده دستش را گرفت و خواست بزور

او را بطرف در بکشد - من فریاد کردم و در این وقت پسر
داخل شد - دیگر ننیدانم بعد از آن چه اتفاق افتاد زیرا که
من روی خودم را از ترس با دستم پوشیده بودم - جز این که
صدای دشتنام ایشان را می شنیدم و حرکت پاهاشان را
بر پله ملتفت میشدم و چون سر بر آوردم و بر اطراف نظر افکندم
پسرم آرثر را دم در دیدم که چوبی در دست دارد و گفت
گماں ندارم حضرت دیر بعد ازین ما را اذیت بکند ولی
من در دنبالش خواهم رفت تا بنیم کجا میرود یا چه میکند و
بعد از گفتن این سخن کلاه خود را برداشته بیرون رفت -
و در صبح روز بعد در روزنامه لم خواندیم که مشردیر
گشته شده - گریسون گفت من گوش به سخنان آن زن داده بودم
و هر چه میگفت مینوشتم که اشتباه و غلطی واقع نشود و چون
کلامش بانتهای رسید من از او پرسیدم که پسر در چه ساعتی
بخانه برگشت ؟ جواب داد - ننیدانم - گفتم - چگونه ممکن است ؟
گفت - پسرم کلید علیچه برای در خانه با خود دارد و می
تواند همه وقت بخانه داخل شود بدون اینکه زنگ بزند و مرا
بیدار کند - گفتم - آیا بعد از خوابیدن تو پسر برگشت ؟ گفت
بله - گفتم - چه وقت خوابیدی ؟ گفت - یک ساعت پیش از نصف
شب - گفتم - پس در این صورت قریب دو ساعت پسر تو از خانه

گفت - بلے - گفتم - در اثنای این دو ساعت چه می کرده؟
گفت - نمیدانم و زردی صورتش زیاد شد -

بعد ازین چیز که قابل ذکر باشد باقی نماند و من در
پای پیش خدمت دوم (آثر شاربن تیه) رفته او را گرفتم - و
با او گفتم در دُنبال من بیا - گفت - تو مرا می گیری بجهت این که
مرا بکشتن این دیپر سگ مُتَهَم میدانی و چون من پیچیده
از این مطلب با او نگفتم بودم گمانم در باره او بیشتر شد که
اگر خود او هم دیپر را نکشته باشد مُرتکب این جرمه را می
شناسد - و چوبی که مادرش میگفت هنوز در دستش بود و چوبی
کلفت محکم بود -

هموز گفت - اکنون را می تو در این باب چیست؟ را می
من آنست که او در پای دیپر رفته تا بکوچه برگستون رسیده
و در آنجا شروع بنزاع نموده اند و آثر چوبی از برل دیپر
انداخته - چوب بر روی قلب و معده دیپر آمده فوراً او
را کشته بدون این که اثری در جیش باقی نگذارد و چون
در آنجا احدهم نبوده که او را ببیند جثه او را بآن خانه
برده و در آنجا گذاشته -

و اما شمع و خون و کتابت دیوار و انگشت تمام اینها برل
فریب دادن پلیس است که نظر ایشان را بجانب امری

بر خلاف حقیقت متوجه سازد -

هومز گفت - زه عجیب - این کارهای تو مگر کیسون
تماش از روی حکمت و مهارت بوده - گریسون با افتخار جواب
داد - که من خودم را باین فتح بزرگ تهنیت میگویم و زیاده
بر این چیز دیگر با تو میگویم که این جوان بدون این که
از او پرسم مرا خبر داد که در پیر چون دانست من در پے
او هستم بکاسکه داخل شد که از دست من رمانی یابد و من
بجانب خانه باز گشتم و در راه بر فیه از رفقه خود بر خوردم
و مسافت طویله باو راه پیمودم - و چون من منزل آن رفیق
او را پرسیدم - گفت نمیدانم -

این است همه چیز که الحمد لله بخوبی انجام یافته و کار
گذشته بسیار مضحک است که سترید نشانه را خطا نموده بخود
در پے ستان غرسون بلند شده و شک نیست که شکست
یافته بر میگردد -

و هنوز کلام گریسون تمام نشده بود که سترید با پیشانی
و اضطراب داخل شد و او آمده بود که در کار خود با هومز
مشورت کند - چون گریسون را دید در حیرت افتاد و استاده
نمیدانست چه کند - بالاخره گفت -

این حادثه در منتهای غرابت و دور اندر هر تفسیری میباشد

گریسون بهیئت شخص ظفرمند فیروز گفت - آیا چنین گمان
 میکنی من میدانم که تو بعد از زحمات زیاد این حرف را خواهی
 زد - پس آیا رفیقت مسرستان غسون را پیدا کردی -
 لسترید گفت - مسرستان غسون امروز در ساعت شش
 در مهمان خانه (هالیدی) کشته شده است -

فصل هفتم روشنی در تاریکی -

این خبر بر همه مثل صاعقه فرود آمد و زبانها از کلام
 بسته شد و گریسون از صندلی خود جسته میزد با مشروباتی
 که بر رویش بود سر زیر کرد و من بهومز نظر نموده او را
 دیدم که لبهای خود را بر روی هم گذاشته چپین در ابرو افکنده
 پس گفت (وستان غسون نیز، اشکال کار زیاده تر شد)
 لسترید گفت - پیش از این هم اشکال این کار برای پریشانی
 حواس ما کافی بود و اکنون در حیرت و شبهه شدید افتادیم -
 گریسون لسترید را مخاطب ساخته گفت - آیا تو در این خبر
 یقین داری ؟ لسترید جواب داد که من اکنون از آنجا می آیم
 و من اول کسی بودم که از این قضیه آگاهی یافتم - بهومز گفت -
 پیش از آمدن تو ما مشغول شنیدن کارهای گریسون بودیم -

آیا ممکن است تو نیز هر چه کرده از برای ما صحبت کنی -
 سترید گفت - من در نزد شما اقرار میکنم که اول معتقد
 بودم ستان غرسون در این کار دست داشته و بنا بر این عقیده
 مشغول تفحص نمودن از او گردیدم تا محل اقامت او را بدانم
 و بفهمم بر او چه گذشته - پس با خود گفتم این دو نفر را بعضی
 اشخاص در گار (یوستن) در ساعت هشت و نیم سیم این ماه
 دیده اند - و دیپر را در ساعت دو بعد از نصف شب در
 خانه مهود گشته یافته اند - پس این در این صورت لازم است
 که بدانم ستان غرسون در اثنای این چند ساعت در کجا بوده
 و چه میکرده و بعد ازان بر او چه گذشته پس تلگرافیه به
 لیورپول زدم و وصف ستان غرسون را در او ذکر نموده
 خواهم کردم تمامی کشتیها که از این جا بامریکا حرکت میکنند
 باشد شاید در یکی از آنها او را به بینند و خود نیز شروع
 کردم جمیع مهران خانها و خانه های اجاره را که در نزدیک گار
 یوستن بود تفحص نمودن - زیرا که در پیش خود گفتم اگر راست
 باشد که دیپر و رفیقش از هم جدا شده اند - باید با قاعده
 ستان غرسون به مهران خانه یا منزله نزدیک گار رفته باشد
 که آن شب را در آنجا خفته و صبح بکار برگردد -
 هومز گفت - آیا ممکن نیست که آنها پیش از جدا شدن

با هم قرار گذاشته باشند که در جائی معین جمع شوند - سترید گفت
 بله و من نیز همچنان از جائی بجای میفرم و از ستان غسون
 تفحص میگردم تا بعد از نصف شب - همچنین صبح زود برخاسته میگردیم
 تا در ساعت هشت به مهان خانه بالیدای در کوچه ژرژ رسیدیم
 و سوال کردم که آیا شخصی ستان غسون نام اینجا آمده است
 جواب دادند بله و یقیناً تو همان کسی که دو روز است ستان
 غسون در انتظارت میباشد - گفتم الآن او در کجاست ؟
 گفتند - در اطاق خودش - و از ما خواسته که در ساعت نه از
 خواب بیدارش کنیم - من خواستم ناگهان بر او داخل شوم باین امید
 که از دیدن من مضطرب شود و چیزی بگوید که بتوانم از آن
 فائده برم و بر ضد او حجت قرار دهم - پس با خادم مهانشان
 گفتم اطاق او را بمن بنمای و او آمده اطاق را بمن نمود و خواست
 خودش برگردد - که ناگهان چیزی دیدم که برعب افتادم و بدنم
 از آن بلرزه آمد با وجود اینکه بیست سال است در اداره پلیس
 خدمت میکنم - و آن چیز خونی بود که از زیر در اطاق بیرون
 آمده تا چند قدم رفته بود - و بعد در یک جا جمع شده حوض
 کوچکی گردیده بود - من تا آن را دیدم خادم را صدا کردم و
 او برگشته نزدیک بود از دیدن آن غش نماید و چون از داخل
 اطاق قفل بود ما آن را زور داده قوت کردیم باز شد و ما داخل

گر دیدیم و پنجره را کشاده یافتیم و ستان غرسون در کنار دیوار
بالباس خواب افتاده بود و اعضایش سرد گردیده دست و پایش
خشک شده بود و دلالت داشت که روح او چند ساعت
است از بدنش مفارقت نموده -

و خادم مهمان خانه در حال او را شناخت و گفت همین
شخص است که ستان غرسون نام دارد - اما سبب مرگش طغنه پنجره
بود در پیلوے پیش - و غریب تر از همه کارها کتابته بود که
که بر بالای سرش بود و بدن من از دیدن آن لرزید و خون
بسرری در عروق جاری شد و سخنی که هومز گفته بود بخاطرم
آمد - هومز گفت - آن کتابت لفظ انتقام نبود که با خون نوشته
بودند؟ لسترید گفت همین کلمه بود بعینه و بعد از آن سکوت
طولانی مجلس را گرفت -

و پس از چند دقیقه لسترید تمام کردن صحبت برگشت
و گفت قاتل نیز بدون این که احدی او را به بیند ترس
نیراکه یک نفر شیر فروش دران صبح زود از کوچه پشت
مهمان خانه میگذشت - نردبان را که کمر در کوچه، در کنار
دیوار، افتاده دیده بود بر یک از پنجره گذاشته می بیند و چون
اندک از آنجا دور میشود به پشت سر خود نگاه میکند مری
را می بیند که با کمال آرامی و جرأت ازان نردبان پائین

مے آید - شیر فروش گمان میکند آن شخص تجارے یا بنائے مے
 باشد کہ در مہمان خانہ کار میکند و ابداً اہتمام مے در بارہ اونے
 نماید جز این کہ با خود میگوید آیا بینی این شخص چرا در این
 صبح زود مشغول کار شدہ و من از شیر فروش پرسیدم کہ او
 بر چہ ہئیت بود - گفت چنان بخاطر مے میرسد کہ مردے بلند
 قد بود با صورت سرخ و جبہ سیاہے در تن داشت و ناچار
 این شخص بعد از کشتن ستان غرسون زمانے در اطاق ماندہ
 زیرا کہ من اثر خون در لگنے کہ آنجا بود دیدم کہ دستش را
 درو شستہ بود و بر روپوش تحت خواب نیز اثر خون بود کہ
 کار دش را پاک کردہ بود

چون سترید قاتل را وصف نمود با انچہ ہومز گفتہ بود
 من باو نگاہ کردم و در صورتش ابداً دلیلے ندیدم کہ غور حاصل
 کردہ باشد و بعد باین اکتفا نکردہ از سترید پرسید -
 آیا در اطاق چیزے نیافتی کہ ما را در شناختن قاتل مفید
 باشد - سترید جواب داد ہیچ وجہ - در جیبش کیسہ پولے بود
 کہ مال درپہر بودہ کہ زیرا کہ او منشی درپہر بود - و ادارہ
 مخارجش در دست او بودہ و در این کیسہ ہشتاد لیہ بود - من
 از دیدن آن یقین کردم کہ مقصود قاتل دشمنی یا غرض دیگر بودہ
 والا از این پول نمیکذشت و دیگر در جیبش کاغذ و نوشتہ

نمود بجز یک تلگراف که از کلیفلاند زده بودند و امضا نداشت
و تقریباً تاریخ آن یک ماه میشد و این حروف در آن بود -
(ج ۵۵۰ در اروپا هست) هومز پرسید آیا غیر از این چیزی
نیافتید ؟ جواب داد چیز با اهمیتی نیافتیم - بر روی تخت خواب
کتابی کشاده بود و در روی میز کاسه آبی بود و در پیچره
قوطلی کوچکی بود که دو عدد حب در آن بود -

هومز به محض شنیدن این کلمه فریاد خوشحالی و ظفر بر آورد
و بخت از صندلی خود برخاسته گفت این حلقه آخری بود - و
اکنون سلسله مطلب کامل گردید - گریسون و لسترد گاهی با او
کردند - در حالی که چشمشان پر از دشت بود - پس هومز بر
گشت و گفت حالا من آگاهم کامل از تفصیل این جرم دارم
که چگونه واقع شده از وقت جدا شدن دیر از ستان غریون
در گار راه آهن - تا وقت پیدا شدن جثه او در مهانخانه
و نهایت اطمینان را به آگاهی خودم دارم مثل این که خودم
حاضر بوده ام و با چشم دیده ام و بزودی برهان راستی کلام
خودم را بشما مینمایم - پس آیا لسترد میتواند آن قوطلی را برای ما
بیادری - لسترد جواب داد که قوطلی همراه من است - زیرا که من
او را با کیسه پول و با تلگراف برداشتم که نگاه دارم و لای من
قوطلی را در ضمن چیزهای دیگر با بے اعتنائی برداشتم زیرا که او

چندان اہمیت نہ داشت - ہومز گفت او را بہن بدہ - پس قوطی را
گرفت و بجانب من ملتفت گردیدہ گفت - وکتر آیا این حب از
حب ہائے معمولی است -

من در آن تامل نمودہ دو عدد حب کوچک بسک شفاف
دیدم کہ رنگ مردارید صاف بود - پس گفتم - گویا این حب ہا
در آب زود حل شوند -

ہومز گفت بلے فوراً در آب حل میشوند حالا میتوانی بہ مطبخ
رفتہ آن سگے کہ مدتے میباشد ناخوش است - و از درد مینالد
و تو میخواستی او را بکشی، بیاوری -

من برخاستہ رفتم و سگ را آوردم کہ بسگینی نفس میکشید
و علامات مرگ بر صورتش پیدا بود و او را بر زمین گذاشتم -

ہومز گفت - یکے از این حب ہا را دو نیمہ میکنم و دو نیمہ
کرد پس نصف آن را در قوطی نگاہ میدارم - و نصف دیگر را
در این کاسہ میگذارم و تو قدرے آب بر روی آن بریز و
چون چنین کردیم آن نصف حب فوراً در آب حل گردید - لسترد
کہ گمان کردہ بود ہومز او را استہزا میکند و از این فقرہ مکدر شدہ
بود گفت شبہ نیست کہ این اکتشاف بغایت مفیدے باشد
ولیکن من از برے او علاقہ بمردن یوسف ستان غسون نخ
بینم - ہومز جواب داد کہ صبر کن - صبر داشته باش اے دوست

عزیز من - الحال بزودی خواهی دانست که او را چه علاقه باین
مطلب میباشد -

و اکنون قدری شیر به محلول این حب اضافه می کنیم
تا سگ بتواند - آن را بنوشد و خواهی دید که با کمال میل آن
را قبول کرده می آشامد -

این گفت و آن محلول را در بشقاب کوچکی ریخته قدری
شیر بر روی آن ریخت و پیش سگ گذاشت که فی الفور
او را آشامید -

اعمال هومز را تا این وقت ما شاید صدق ادعای او
می پنداشتیم و از این جهت ساکن مانده با نهایت بے صبری
منتظر نتیجه و مُتَوَقَّع مُردن سگ بودیم لیکن مطلقاً اثری ظاهر نشد
بلکه سگ همچنان مثل اول نفس میزد و کمتر دلیلی از او معلوم نشد
هومز ساعت از جیب خود در آورده ثانیه ها و دقیقه ها را بشمارد
و چون وقت گذشت و آنچه او مُتَوَقَّع بود رخ نداد لب خود را
بدندان گزید و علامات شکست و نومیدی در او هویدا گردید و مرا
بر او دل بسوخت - و گریسون و لسترید از شکست او تبسم می
کردند - اما هومز برخاسته در اطاق راه میرفت و میگفت ممکن
نیست که این همه از روی اتفاق تنها باشد ' محال است ' محال
است ' حب های که مُتَوَقَّع بودم در کشته شدن دیپر پیدا شود در کشته

شدن ستان غرسون پیدا شد و با این حال در سگ اثری نکرد
 آیا بینی معنی آن چه باشد - ممکن نیست که سلسله برلمان
 فاسد باشد - این محال است و با این حال سگ هنوز زنده
 است آیا سرش چه باشد - او را یافتیم - پیدا کردم - و در
 حال حب دومی را گرفته او را نیز دو نیمه کرد و یک نیمه آن
 را در آب حل نمود و مقداری شیر بر او افزوده در پیش
 سگ گذاشت و سگ اندکی از آن را نخورده بود که اعضایش
 لرزید و تشنج جاری نمود و مرده بمرکت بر زمین افتاد -

هومن نفسی راحت بر آورد و عرق از پیشانی خود پاک
 کرده گفت - واجب بود که ایمان من محکم تر ازین باشد و چون
 نتیجه را با سلسله براهین منطقی مناقض دیدیم لازم است که تفسیر
 دیگر از برای او طلب نمائیم و سبب آن را از باب
 دیگر تفحص کنیم نه آنکه بگوئیم برلمان فاسد است پس یک از
 این دو حب قوطی سم قاتل است و دیگر خالی از هر مضره
 میباشد - و واجب بود که من این مطلب را پیش از دیدن
 قوطی بدانم از این عبارت آخری هومن هم رم کردیم و ما بیم
 آن شد که او را جنون عارض شده باشد جز این که مردن سگ
 در مقابل ما حجتی آشکارا بود بر صحت قول او پس تاریکی
 که مرا فرو گرفته بود شروع کرد برفع شدن و من اندک

اندک حقیقت را می فهمیم -

پس هومز بسخن خود بازگشت و گفت سخت مدبوش شدید
و امر در کمال غرابت بنظر شما آمد - زیرا که نتوانستید در ابتدای
بحث بدلیل صافته که در مقابل شما عرضه شد - چنگ زنید
اما من این کار را کردم و هر چه بعد از آن روی داد مرا
بصحت ادعای اول خود مطمئن تر نمود یا آنکه به عبارت دیگر
نتیجه منطقی که گیرید از آن نمی باشد ظاهر گردید و از این
رو آن چیز که شما را در حیرت عظیم افکند و کار را در نزد
شما مشکل تر و مبهم تر نمود مرا روشن تر کرد و اعتقاد
بصحت نتیجه خودم بیشتر شد -

از غلط های فاحش آنست که انسان در میان غرابت
و غامض بودن فرق نه گذارد - زیرا که مختصر ترین جریمه های معنادار
گاه از همه غامض تر میشود بجهت این که دلیل تازه مخصوص
بما نمیدهد که در نتیجه گرفتن فائده بخشد - پس اگر چه این کشته
بر کنار کوچه افتاده بود و چیزی که باعث پیمان و اضطراب مانشود
با او نبود یا این حادثه را در منتهای غرابت بنظر نمی آورد -
دران صورت راه یافتن بشناسائی قاتل از صعب ترین کارها
بود اما این امور غریبه خارق عادت که درو بود - او را آشکارا
می نمود و واقف شدن بر حقیقت آن را سهل میکرد نه صعب -

گر یکسون این کلام را با نهایت بے صبری می شنید - و
 بزحمت میتوانست ساکت باشد -

و چون هومز را سخن بهنایت رسید - همه با او گفتیم ما
 بهبهارت و هوش تو مسٹر هومز اعتراف داریم و می دانیم که
 رایجی که تو غیر از رایجهای ما میباشی و لیکن اکنون چیزی
 که از رایج و نصیحت مهم تر است - میخواهیم و آن گرفتن
 قاتل می باشد -

من و لسترید هر یک برای رفتیم و خطای ما ظاهر گردید
 و تو کلامی گفتی که دلالت داشت بر این که بیش از آنچه ما
 میدانیم - آگاهی داری و اکنون وقت آن رسیده که ما تا چار با عبارت
 صبح از تو سوال می کنیم که از علم خودت در این قضیه ما را فائده
 رسانی - آیا میتوانی اسم قاتل را بگویی - لسترید گفت - من نمیتوانم انکار
 کنم و گر یکسون این کلام را برستی گفت چه ما مکرر تجربه کردیم و ظفر
 نیافتیم و جناب تو مکرر گفتی که تمامی این حادثه را از روی بران
 میدانم - پس آیا اطلاع خودت را مخفی میداری یا برای ما میگوئی -
 من گفتم - شاید اگر در گرفتن این قاتل تاخیر شود فرصت
 فرار یا ارتکاب جرم دیگر بیاید -

هومز چون اصرار ما را دید اندک اندک نرم شد - ولیکن
 همچنان در اطاق راه میرفت و سرش بر روی سینه خم بود

با ابروهای پر چین - و او هر وقت غرق فکر میشد - باین حال بود
 که عاقبت ناگهان در مقابل ما ایستاده گفت - ممکن نیست که قاتل
 مرکب جریئه دیگری بشود پس از این بابت مطمئن باشید و دیگر آنکه
 شما اسم او را پرسیدید که آیا من میدانم بچه من اسم او را دانم
 اما دانستن اسمش در مقابل این که بتوانیم او را بگیریم چیز نیست
 و من امیدوارم که بزودی بتوانم او را بگیرم - من وثوق کامل
 بشناسائی و تدبیر خودم دارم و برامهائے مخصوص خودم - جز
 این که این کار محتاج به حکمت و درایت و بیداری کلی میباشد
 زیرا که حرف ما پر زور و سخت است و از قرائیکه دانسته ام
 رفیعتر نیز مانند خودش در قوت و مهارت دارد - پس ما دایم که ندان
 کس در دنبال او میباشد ما را امیدواری بگرفتن او جایز است -
 و لیکن بعض اینک چیز از این مطلب بفهمد اسم و هیأت خودش
 را تغییر میدهد و در میان ملیون های که در این پائے تحت سکن
 هستند مخفی میشود - و اگر من بگویم حرف های ما بے زیرک
 هستند و مردان پلیس در عقب کردن ایشان ظفرمند نخواهند گردید
 مقصودم اهانت و خواری شما نیست و بهمین جهت من
 از شما طلب یاری ننموده ام و اگر نتوانستم کار را از پیش
 ببرم و دست خالی برگشتم حاضریم که مسوولیت و ملامت تمام
 این حادثه را برگردن خود بگیرم -

و لے اکنون بشما وعده میدهم که هر وقت به بینم یاری شما برای
 من شمرے دارد و ضررے ندارد فوراً از شما طلب یاری خواهم
 نمود - گر کیسون و لسترید باین وعده اکتفا نکرده و از اشاره
 او بصنعت مردان پلیس خوشحال نشدند بلکه غضب نمودند -
 و گر کیسون صورتش سرخ گردید و لسترید چشمش برق زد - و
 خواست سخن بگوید که بزرگ بجایه کویچه که ذکر ایشان
 گذشت داخل شد و گفت کالسکه بر دم در حاضر است -
 هومز گفت پهلوان اخذاترا حفظ کند و بعد از دو لایچه
 خود قیدے از فولاد بدر آورد که دست اسیر را بآن می
 بستند و بالسترید گفت - از برای چه این نوع قید را شما بکار
 نمی برید - بین چه محکم است و چگونه زود تر از برق به بند
 دست می چسبید - لسترید جواب داد - هر گاه شخصی که باید قید شود
 پیدا کنیم همان قیدها که در نزد ما هست کافی است -
 هومز تبسم کرده گفت - راست میگوی - و بعد از آن بجا
 بزرگ بجایه ملتفت گردید و گفت - کالسکه چی را بگو - بیاید صندوق
 را برداشته در کالسکه بگذارد - (من از آنچه از رفیق خوم شنیدم
 تعجب کردم مثل کسی که میخواهد از شهر برود و حال آنکه چیزی
 از این بابت با من نگفته بود و در حال خم شده از زیر تخت
 خواب صندوق بیرون آورد و با شمره از چرم مشغول بستن آن

گردید. و در این وقت کالسه‌چی داخل شد. هومز با او گفت
 مرا کمک کن و بدون این که نگاه کنی با او کنز در پهلوی صندوق
 نشست. کالسه‌چی آرا می‌پیش آمد و خم گردید و دست خود را
 دراز کرد. و فوراً صدای قید را شنیدیم که چسپید و هومز برخاسته
 چشمش برق زد و گفت - مستر جفرسون هوپ قاتل اخنوخ دیرپر
 و یوسف ستان غرسون را بشما تقدیم میکنم و این کار چنان
 بناگهان و سرعت بگذشت که من چشم خودم را تکذیب
 می‌کردم و هنوز آن هیأت ظفرمندی را با صدای درشت
 هومز بخاطر دارم -

کالسه‌چی را دشت گرفت و چون خود را اسیر دست بسته
 دید منظر وحشی پیدا کرد. و تمام ما مثل مجسمه قریب دو ثانیه
 خشک شدیم. و بعد از دو ثانیه کالسه‌چی از دست هومز بدر
 رفته نعره هولناک بر آورده و خودش را بجانب پنجره افکند که از
 آن جا به بیرون بجهد و شیشه پنجره را شکسته چوب آن را
 خورد نموده. و لے پیش از آنکه بتواند بیرون رود - هومز بر
 او حمله کرد. گریکسون و لسترید نیز مانند شیر از جای برآمدند
 او را قهراً بوسط اطاق برگردانیدند و در این وقت
 شروع در معرکه شد و حریف ما سخت قوی بود. حدیکه ما چهار نفر

نمیتوانستیم او را زبون نمائیم بلکه بیش از چند دفعه ما را متفرق ساخت
و زخمی که بواسطه هجوم آوردن بر پنجره و شکستن شیشه آن
یافته بود صورت و دستهای او و ما را پر از خون کرده بود
و لے با وجود رفتن خون ضعیف نمیشد و نمیتوانستیم بر او غلبه نمائیم
اما افسوس که تمام مقاومت و پهلوانی او عبث بود و سترید
گلویش را گرفته نزدیک بود او را خفه کند و بالاخره پایش را
نیز قید کردیم زیرا که از فرار او امین نبودیم پس همه برخاستیم
و از خستگی نفس میزدیم.

پس هومز گفت اکنون کالسکه خودش بر دم در است
و ممکن است که در همان کالسکه او را به اداره امنیه ببریم.
و حال که حقیقت را دریافتیم و مشکل را حل ساختیم از بر
شما ممکن است که هر چه بخواهید از من بپرسید و من از همه چیز
شما را با کمال خوشحالی جواب بدهم.

حکایت و سرگذشت شاه قلی میرزا

حکایت کربلا رفتن شاه قلی میرزا و سرگذشت ایام توقف چند روز در کرمانشاهان نزد شاه مراد میرزا حاکم آنجا - در چهار مجلس تمام می شود *

اسامی اعضای مجلس

شاه مراد میرزا - حاکم کرمانشاه -
 شاه قلی میرزا - برادر بزرگ او و زائر
 ایرج میرزا - پسر حاکم
 نامور خان - از ارکان کرمانشاه و صاحب دوازده هزار خالوار - ایل کل سوار و کلانتر عملی *
 شریف آقا - رفیق و ندیم و هم شکار ایرج میرزا و
 کد خدا مرضای علی
 شفیع بیگ - پیش خدمت حاکم *

مجلسِ اوّل

شاه قلی میرزا مرّے بود بلند قامت و ریش دراز
و مُتکبر و مناعت طلب و دُرشت خوے در سنه ۱۲۳۳
بعزم زیارت کربلا از طهران حرکت کرد در حین عبور
چند روزے در کرمانشاه نزد حاکم مہمان مے شود۔ شبِ
اوّل بعد از ملاقات و صرفِ شام و صحبت ہاے
مستفترقہ بر مے خیزد و مے رود بمنزل کہ برائے او
تعیّن کردہ اند۔

شاه مراد میرزا حاکم
(بہ شفیع بیگ پیش خدمت)

شفیع بیگ شاہزادہ مہمان ما است۔ ایرج میرزا
مواظب است۔ و تو مہمان دار۔ شش نفر فراش و
یک نفر قہوہ چی بردار، بر۔ زیر دست خود باشد دُرست
مستوجہ باشید۔ بد نگذرد۔ شاہزادہ۔
شفیع بیگ۔

بلے۔ قربان۔ چشم۔ البتہ کار نوکر خدمت است۔
شاہزادہ حاکم۔

”خیر“ بلے۔ ”قربان“ تنها کافی نیست۔ ایرج میرزا
 سے داند این شاهزاده مردیت بسیار مشکل پسند و باریک
 بین اما احمق و زود رنج۔ باید با احتیاط حرکت بکنی۔
 برادر من است، مہمان است مبادا رنجش بہم رساند۔
 شفیع بیگ۔

قربان بیست سال است۔ در ظلّ رفت سرکار
 نواب والا تربیت یافتہ ام و امیدوارم کہ این قسم
 خدمات انین بندہ بر آید انشاء اللہ و رکمال خوشنودی و
 استنان تشریف خواهند برد۔ خاطر جمع باشید +
 شاهزادہ حاکم۔

خوب است، حالا مرضی، فردا صبح برو و سر خدمت
 و درست متوجہ باش۔

(شفیع بیگ صبح زود سے آید۔ در منزل شاهزادہ مہمان
 آمدہ چائے دم سے کند و دستور العمل بہ فراشہا سے دہد)
 شاہ قلی میرزا۔

(از خواب برے خیزد۔ صدامے کند) بچہا!

شفیع بیگ۔

(داخل اطاق سے شود سرفروڈ سے آورد)۔
 بلے قربان!

شاه قلی میرزا -
آقا شفیع بگو چاہے بیاوروند -
شفیع بیگ -

بلے قربان!

(یک عدد سینی نفقہ - قنددان و قوری و یک جفت
ہنگ نفقہ و یک دست فتنان بعلبکی بسیار قطعہ از کارہائے
خوب کارخانہ ہائے لندن و یک عدد سماور نفقہ بسیار ممتاز
مے آورد - مے گذارد پائین اطاق -

شاه قلی میرزا

(ہمیں کہ چشمش باسباب چاہے مے افتد)

بہ بہ شاه مراد میرزا عجب اسباب ہائے خوب قطعہ
تحصیل کردہ است - این پسر از طفولیت ہمین طور حریص
و دنیا دار بود *

شفیع بیگ -

بلے - قربان! شہزادہ بسیار سلیقہ خوب دارند *

شاه قلی میرزا -

بلے البتہ دولت و مداخل مرد را با سلیقہ و درست کار
میکند - وہ سال حکومت کرمان شاہ شوخی نیست - من
سال دوازده ماہ یا با شخص اول دولت کشاکش تیول

دارم یا با مستوفی ہائے گرگ آدم خوار زد و خورد رسوم دارم
آہ آہ وائے وائے چائے بدہ۔

(شفیع بیگ یک فنجان چائے ریختہ مے آورد۔ دو دانہ
نشتہ پیش روے شاہ قلی میرزا مے گذارد)
شاہ قلی میرزا۔

آقا۔ شفیع ما چائے پُر رنگ میل مے کنیم۔ بردار۔ چاک
بریز بسر فنجان و ہم پُر شیرین۔
شفیع بیگ۔

(چائے را پر رنگ کرده و قند ہم مے آورد پیش روے)
فرمان! آقا مے ہم چائے را این طور پُر شیرین مے خورد
شاہ قلی میرزا۔
بچھا قلیاں بیارید۔

شفیع بیگ۔

(یک دانہ نارچیل بسیار ظریف تمام نقرہ مے آورد)
قلیان حاضر است

شاہ قلی میرزا۔

عجب نارچیل تشنگ و ملوس است۔ این قلیان۔
برائے راہ بغداد خوب است نہ برائے اینجا۔ کاش شاہ مراد
میرزا این را با ہدیہ میداد!

(قلیان را می کشد)

اُہ اُہ اُہ اُہ بگو از آب دار خانہ سرفہ دان ما را بیاورند
(شفیع بیگ یک دانہ گنگ برنجی بسیار مندرس بوسیدہ از
نوکِ رانِ شاہ قلی میرزا می گیرد۔ می آورد۔ می گذارد
پیش روی شاہزادہ)۔ (ایم ج میرزا می آید در توی حیاط
می ایستد و اذن دخول می خواہد)
شفیع بیگ۔

قربان آقا جان ! ایچ میرزا استدعاے شرفیابی حضور
دارد۔

شاہ قلی میرزا۔

با دو انگشت اشارہ می کند بعد از لباس پوشیدن۔
بعد می گوید آفتابہ و لکن بیار۔
شفیع بیگ۔

در یک قہوہ سینی مربع یک دانہ رُومال و یک شیشہ
گلاب و یک عدد آئینہ بزرگ و یک شانہ یک وجب و
نیم طول چہار انگشت پہنا و یک جام آب می آورد
قربان حاضر است۔

شاہ قلی میرزا۔

آقا شفیع بیا جام را بردار و نزدیک ریش ما نگاه دار

این طور گردن ما در دمی آید *

(شفیع بیگ جام را در دست گرفته - شاهزاده ریش و رومی خود را شسته رخت می پوشد - (بعد می گوید)
ایرج میرزا منقّص است - بیاید - (ایرج میرزا داخل
اطاق می شود - با ادب هر چه تمام تر سر فرود می آورد -
می ایستد) بسم الله آقا ایرج بنشین احوالت خوب است
پدرت چه کار می کند؟

ایرج میرزا -

شاهزاده دیوان خانه تشریف بردند - دو فوج از طهران
خواست بُردند - امروز جیره مواجب آنها را می پردازند -
شاه قلی میرزا -

بخورید داخلها را کرمانشاهان را بخورید تنها تنها -

ایرج میرزا -

خان عمّو مگر گرگ های طهران امان میدهند - که
کس بتواند داخلها را تنها تنها بخورد - یک می گیری ده
تا باید داد - الحمد لله سرکار شما از حالت طهران بهتر از
همه اطلاع دارید -

شاه قلی میرزا -

آقا ایرج حالا این حرفها را بگوش ما میکشی که پدرت

با این عذر ما قرض ما را نند - و در این سفر مددی بجای
 ما نکند - و از سوغات و توشه راه چشم پوشیم - و
 حال آن که این اوقات برای ما بسیار کار مشکل شده
 است و دو سه هزار تومان قرض داریم - (ایرج میرزا
 آهسته خیلے خوب کم نه - دو سه هزار تومان - بعد پا میشود
 اجازه مرخصی می خواهد)

مان میروی خوش آمدی از حالت ما اگر موقع باشد به
 پدرت شرح حالے بگو (ایرج میرزا از اطاق بیرون می آید
 و یکسره رود و باطابق شاهزاده حاکم - دخل شده
 سر فرود می آورد) ♪
 شاهزاده حاکم -

ایرج میرزا بیا به بنیم نزدیک تر بیا - بگو به بنیم
 خان عمو در چه کار است و چه خیالے از برای ما دارد
 ایرج میرزا

قربان خان عمو را می فرماید عجب خیالها بافته است
 الان می فرمود - شاهزاده باید امسال با ما مراعات بکند
 دو سه هزار تومان قرض بالا آوردیم - البته به قدر هزار
 تومان هم سوغات و خرج راه توقع داشت در زحمت سر
 باز و تویچی و شلتاقهای طهران با سرکار شما و

مفت بری و اغاوی با مردم - خدا بدید برکت - حکومت می
خواهید یا جان آدم -

شاهزاده حاکم -

چه می گوئی ایرج میرزا دو سه هزار تومان یعنی چه
آخر این پول را از کاغذی بُرند +

ایرج میرزا -

والله بسر مبارک سرکار همین طور است که عرض
کردم خلاف ندارد و مشکل هم که باین طریقه حالا دست از
مشتا بردارند از شفیع پرسید معلوم خواهد شد که
خان عمو چه خیال ها یافته است -

شاهزاده حاکم -

عجب گیر افتادیم نمیدانم چه باید کرد مگر این قسم ها ممکن
است ؟ و اگر ندی برادر است مهان است - اے بابا چه
برادری - چکاری - چه روزگاری ؟ آخر من خودم هم آدم
عیال دارم زندگی دارم +

ایرج میرزا -

حالا دیگر غصه این چیزها را نباید خورد - اگر مرخص
بفرماید من خان عمو را شوخی بطور خوب از سر
مشتا رفع می کنم +

شاهزاده حاکم -

یقین از آن بازیهای کار - عمل - نه خیر - این مرد که سفیه
است می رود در طهران قصه خوانی از برای من می کند -
ایرج میرزا -

قربان قصه خوانی کدام است - این وجودی که من
دیدم هر چه بدیدم از شما راضی نخواهد رفت - در این صورت
چه لزومی کرده است - عبت هم پول برود هم آبرو -
شاهزاده حاکم -

غوب حالا بگو به بینم چه خواهی کرد ؟

ایرج میرزا -

بیچ ' چند روزی خان عمو را بهوای شکار و گردش
می برم به طرف سنقر و بلوکات - در آن جا البته کالای
پیش خواهد آمد که خان عمو مشغول بشوند - و ازین خیال
ببفتند +

شاهزاده حاکم -

ااااا فہمیدم پیر مرد بیچاره را بری میان مردم -
اوضاع از برایش بچینی -

ایرج میرزا -

خیر شما عرض مرا بشنوید ضرر نخواهید دید - امشب

بعد از شام در میان صحبت از شکار گاه های سنقر گفتگو
در میان بیاورید - خان عمّو مائل خواهد شد همین که باین فرصت
با اُفتاد آن وقت هزار تومان هم از مالیات سنقر از بابت
خرج راه به شاهزاده حواله بفرمایند - این فقره ایشان را بیشتر
حریص می نماید - میل می کنند - باید آن وقت خدمت
از بنده - خنده از سرکار *

(پرده انداخته می شود)

مجلس دوم

شب شاه قلی میرزا میل می کند با ایرج میرزا چند
روزه به عزم سیاحت و شکار به سنقر بروند - شاهزاده
حاکم نیز که این طور می بیند مبلغ هزار تومان خرج راه از
مالیات آنجا به شاه قلی میرزا برات می دهد و قرار می شود
پس فردا باتفاق ایرج میرزا بروند *

ایرج میرزا

داوُل صبح شفیع را خواسته

شفیع بیگ! ایچ نگو الحمد للّٰه چند روزه مشغولیت و
اسباب خنده از برائے ما پیدا شد - خان عمّو را می بریم

به سنقر، هشیار باش - هر کارے که من به اشاره نشان می
 دهم معلوم است که چه خواهد بود - شما پشت سرش را
 بیاورید - بطور پختگی دانستی چه گفتم یا نه ؟ حالا زود نامور
 خان و شریف آقا را حاضر کن (شفیع بیگ - نامور خان و
 شریف آقا را حاضر کرده - هر دو در خدمت ایمرج میرزا
 می آیند) *

ایمرج میرزا

(به نامور خان و شریف آقا)

ای رفقا بیایید مُرده خوب دارم - خیلے دلتنگ بودیم
 خداوند اسباب مشغولیات رسانیده خان عمّو را می بریم به
 سنقر کار با با هم دارم *
 نامور خان -

بله ! خداوند همیشه کی دو تا از اینها میرساند - عیب
 ندارد این هم کارے است *
 ایمرج میرزا -

نامور خان چه می گوئی بیچس مثل این ریش دراز حق
 نمی شود با با با برگ تو تماشائے می شود باذی با سرش
 در بیاوریم که نقل مجالس بشود - حتی میرزا با قصه نویسی
 نمایند همین الآن برخیزید ، شما سوار شوید ، بروید -

به سنقر - به آقا جان ياور هم بگوئيد كه سه دسته سر باز بالا
 با نچه ها و موزيك با نچه ها عصرى روانه نمايند سر راه - شما هم
 آنجا باشيد تا ما برسيم - تا مور خان در آنجا كلا نتر و شريف
 آقا كه خداى ممرضا ناميده خواهند گشت -
شريف آقا -

قربان روزيكه وارد مى شويد دستور العمل و تكليف
 چه چيز است ؟
ايرج ميرزا -

روزى كه وارد مى شويم شما و كلا نتر با دوست نفر
 سوار در يك فرسخى استقبال مى كنيد - نزديك به آبادى
 سر باز از دو طرف صف مى كشند و رعيت ها نيز به
 همان طور دو صف در كنار راه مى ايستند - بعضى رسيدن
 سر باز بطور نظام سلام و پيش فك مى زنند و رعايا
 دو راس گوسفند در همان جا قربانى مى كنند و دو گوسفند
 هم دم در وقت پياده شدن مى كشند والسلام الان برويد

كلان تر

(به ايرج ميرزا)

قربان البته در عمارت شاهى منزل خواهيد فرمود ؟

ایرج میرزا -

معلوم است سوائے آنجا که جائے دیگر مناسب نیست
اما بشرط این که چنین وانمود نمایند که عمارت مال کلان
تر است (کلان تر و کد خدا مرمضا مرفض و سوار شده
بطرف سنقر روانه می شوند) +

ایرج میرزا -

(فردا صبح اسباب و اوضاع همه را درست کرده چکه
بپا وارد اطاق می شود - خدمت شاه قلی میرزا سر فرود
می آورد) +

خان عمو بسم الله همه منتظر سرکار اند - نوکر و اسپ
و بار و بینه همه آماده است -

شاه قلی میرزا -

بے هر چه زود تر سوار بشویم زود تر بمنزل خواهیم
رسید - یا الله ربهم الله الرحمن الرحیم +

(شاه قلی میرزا سوار می شود فراشان و آرد لها
سواره در جلو قبل و منقل و آبداری پشت سر آنها و
غلامان غاشیه بر دوش و یدکهای متعدد به نظام پی
در پی پیشا پیش و ایرج میرزا و آتیاع لازم در عقب
با کمال عظمت و جلال از شهر بیرون می روند - همین

کہ قدرے دُور سے شونند)

ایرج میرزا۔

(برائے افتتاح مطلب و منظور خود کم کم پیش سے آید
و بہ شاہ قلی میرزا عرض سے گُند) *

خان عمُّو! سنقرِ بیارِ خوب جائے است و خیلے
مداخل وارد آتا ہے فائدہ مردمانِ مفسد و شریر دارد۔ و
ہر روز در صدقِ افساد ہستند تا یک دو نفر بہ سرکشتن
بدہند و اگر این یک عیب را نداشت۔ چہ قدر خوب بود
شاہ قلی میرزا۔

پس پدر تو چہ کارہ است از عہدہ چہار نفر رعیت
نے سرو پا ہم نے تو اند بیاید پس چہ مصرف دارد۔

ایرج میرزا۔

خان عمُّو جان! پدر مرا سے فرمائی کہ دل من از
دستِ مسامحتِ ایشان یک پارچہ خون است۔ ہرچہ آن
پدر سوختہ سنقری ہ افساد و شرارت سے کُند ہمہ بسکوت
و مدارا سے گزارند۔ شما تصورِ بفرمایید حالا آخر سال
است۔ سنقری ہ نصف مالیات را نپرداختہ اند۔ ہر روز
شرارت و معرکہ و چوب۔ ہیچ جانے رسد۔

شاه قلی میرزا -

چه فائده تا که در نظم و نسق عدیل نداریم در طهران می
خواهیم و پدر تو با آن بے عرضگی حکمران کرمان شاهان میشود
داد بیداد - چه دنیای سفله پرستی نف بر تو -

ایرج میرزا -

خان عمّو جان ! الحمد لله خوب عشد - که سرکار تشریف
آوردید - من از غصّه دق کش شده بودم حالا می رسم
منزل - شما درست ملاحظه بفرمائید به بنید می شود که عمارت
و اوضاع و زندگی یک نفر کلان تر پدر سوخته از جمیع
جهات بیشتر و بهتر از اوضاع حاکم ولایت باشد ، همین
یک فقره عمارت عالی کلان تر را مشاهده بفرمائید - آن وقت
بدانید بنده چه می کشم -

شاه قلی میرزا -

(رؤی زین بلند عشد بکوری می نشیند - و گلاهِ را
کج می گذارد دست بریش و سبیل می کشد آه آه ، اوف
اوف) ایرج میرزا ! شرط باشد یک ماه حکومت این جا را
بما بدهند اگر اطفال در گهواره از ترس ما بخواب رفتند
هر چه می خواهی بمن بگو - حاکم و ترس و ملاحظه از رعیت یعنی
چه - آخر همین که دو نفر گوش دماغ کردی سه چهار نفر

مثل گوسفند سر بُریدی دیگر چه شرارت باقی می ماند این ها
چه چیز است (به تغییر تمام می پرسد) آیا میر غضب همراه
است *

ایرج میرزا -

خان عمُّو جان ! تصدقت برم - فراش و میر غضب
هر چه بفرماید حاضر است - این قدر هست که پدر من
می داند حکومت سنقر و کلیائی بموجب فرمان شاه مال
من است پیشکش می کنم به سرکار - هر چه مصلحت می داند
بفرماید - اقلّا مالیات من وصول می شود از دست
اشرار چند می آسوده پے عیش خود می روم *

شاه قلی میرزا -

خیر تو آسوده باش در این سفر من درس به پدر تو
و رعیت بدهم تا دُنیا هست حاکم و عیّت تکلیف خودشان
را بدانند و یاد بگیرند حاکم کیست و حکومت چه ؟

ایرج میرزا -

(از اسپ پیاده می شود - می آید دو دست شاه قلی
میرزا می بوسد) تصدق سرکار خان عمُّو همین طور است که
که می فرماید سنقر و کلیائی همه پیشکش خاکپای سرکار
بلکه انشاء الله امسال در ظلّ تربیت سرکار نواب والا

بصیرت از برای این خانه زاد حاصل شود و عموم اهالی
آسوده بشوند۔ (در یک فرسخی شهر سرسوار پیدا و نمایان
کلان تر و کدخدای ممرضا با دوست نفرسوار رسیده۔ از دو طرف
صف کشیده می شود تا شانزده می رسد۔
ایرج میرزا۔

(پیش می آید و مقرر می نماید)

خان عموی این کلان تر و آن یکی کدخدا ممرضا است
پیشواز آمده اند۔
شاه قلی میرزا۔

احوال خوب است کلان تر۔ شانزده ایرج میرزا تعریف
و توصیف شما را در راه زیاده کرده است انشاء الله مانیر
التفاتها خواهیم فرمود بشرطیکه خدمات دیوانی بصدق بانجام برسد۔
کلانتر و کدخدای ممرضا هر دو باهم۔

خداوند سائے سرکار نواب والا را از سر این فقرات کم
نگرداند و بر عظمت و شوکت و اقبال بیفزاید (نزدیک به
آبادی) رعایا از دو طرف راه صف کشیده سر باز با سلام
نظامی کرده۔ و رعیت های قربانی گوسفند می کنند دعا و
شنا گویان در کمال شکوه و جلال شانزده را داخل عمارت
می کنند۔ فردای آن روز شاه قلی میرزا در بالای تالار

هفت دری در روی مسد زنگاری نشسته لاله‌ای دیوار
 کوب شمع کافوری زده - و چهل چراغهای بیست شاخه
 آویخته - رنیمکتهاے محل و صندلی های امیرانه گذاشته - سربانها
 در خیابان وسط دیوان خانه نظام بسته - بزرگان و اعیان
 ولایت از یمن و یسار حوض صف کشیده - ایرج میرزا
 نزدیک به ارسی تالار در پائین ایستاده است - اوضاع
 سلام است *

ایرج میرزا هر وقت بگوشه چشم بکلان تر و کد خدا
 محرضا نگاه می کند با اشاره می گوید - کار بجای خوب
 رسیده است *
 شاه قلی میرزا -

(خطاب بایرج میرزا)

ایرج میرزا! اوضاع این ولایت بنظر ما منظم نمی آید
 بوی شرارت و افساد از این جا بدماغ می رسد این
 فقره بالایی ستقر پوشیده نماند که مثل شاه مراد میرزا ما
 از تقصیرات این مفسدین اغماض نخواهیم داشت و سکوت
 نخواهیم کرد - بلکه یک تقصیر را دو تنبیه خواهیم نمود - بے نظمی
 در ولایت یعنی چه؟ قانون ها در باب نظم ولایت می
 نویسیم - و اجرائی آن را از کلاستر می خواهیم - و الا آدم

آخر عقل مُیتر این چیزهاست کے رعیت این طور عمارت
شاهانه دارد - بهین خیالها دور نیست بدسلوکی نماید فحش
محش بدد مالا *

ایرج میرزا -

اے بابا فحش محش چه چیز است - مگر شما بچه هستید
بگذارید چند روزے شاهراوه بآن دماغ و ما باین خیالها
خوش باشیم چه عیب دارد (صدای کند - بچا ایکی شفیع بیگ
را بیاورد) *

شفیع بیگ -

(تبسم کُنان داخل می شود سرفرودم آورد) قربان
بد اوضاع پیش کشیده اید - بخدا دور نیست این مرد آدم
طناب بیندازد این قدر هم آدم سفیه می شود *

ایرج میرزا -

شفیع بیگ آن موقع که من منتظر بودم رسیده است -
حالا دیگر اول بازی است - کارے که از شما می خواهم این
است می روی خدمت خان عمو - صحبت متفرقه داری و
درین بین ها گفتگو عیش و عشرت و آواز و رقص سوزانی ها
را تعریف میکنی - طوری باشد که خان عمو میل بکند یک
شب مشغول عیش و تماشای رقص سوزانی ها را بکند -

همین که کار به اینجا کشید بگو ایرج میرزا طاؤس نام رفیق دارد
 که در رقص و آواز عدیل ندارد - خان عمو بوساطت تو او را
 حکماً از من بخواهد بعد از آن تو کار نداشته باش و
 تماشا کن *
 شفیع بیگ -

(سرے مکان مے دہد خندہ کُنان) -

ماشاء اللہ دماغ دارید شاهزاده جان این پیر مرد سوزانی
 مے خواہد چہ بکند -

ایرج میرزا -

برو خام مشو این ہمہ اوضاع از برائے این روے کار
 آمدہ است کہ بخندیم -

(شفیع بیگ بیرون مے آید یکسر مے رود خدمت شاه
 قلی میرزا سر فرود مے آورد) *
 شاه قلی میرزا -

ان شفیع بیگ کجا بودی در شہر چہ خبر است مردم
 از آمدن ما چہ مے گویند تازہ کہنہ چہ ہست ؟
 شفیع بیگ -

قربان ! مردم را مے فرماید از نظم سرکار والا و از فرمائش
 کہ شنیدند چنان تزلزل دارند کہ گویا اینہا از اول حکم ندیدہ

بودند و این اولش است نفس نمی کشند از ترس -

شاه قلی میرزا -

ا ا ا با هنوز چه دیده اند من میگذارم این کلانتر فلان
فلان شده باین دماغ باشد - تو بین آقای تو که شاهزاده است
و حاکم ، بقدر یک کلانتر اوضاع نه دارد ؛ این عمارت باید
مال حاکم ولایت باشد نه از کلانتر پس این ا همه از سُستی
و بے حالی آقای تو است -

شفیع بیگ -

قربان ! بر مبارک ! سرکار درست میفرمائید - ماشاء الله
انگار سی سال است آدم با را می شناسند این کلانتر که بنظر
شریف میرسد - ساله شش هزار تومان فقط از سوزمانی با
می گیرد تا چه رسد بدیگران - البته از داخل با می دیگر و
عوارض و شر و شلتاق اقلاً سی هزار تومان زد و بند
دارد آدم به این طور با صاحب اوضاع می شود و الا از
کجا جمع می کنند -

شاه قلی میرزا -

ای راستی از سوزمانی با بگو چه طورند - آدم قابل در میان
ایشان هست که در نظر ما پسندیده آید ؟
شفیع بیگ -

قربان! سوزمانی های این ولایت را هیچ جا ندارد - تقریری
نیست باید دید اگر یک شب به نظر مبارک برسند معلوم
خواهد شد.

شاه قلی میرزا -

بله مدتی است که ما عاری از کار هستیم و مشغول
عیش نشده ایم - شبی را مشغول باشیم گویا عیب ندارد ؟
شفیع بیگ -

خیر چه عیب دارد دنیا محل خوش گذرانی است همه
عمر را بامر حکومت و زحمت مردم نمی توان گذارید - گاهی
فراغت و عشرت هم لازم است - اما بشرطیکه بفراید شاهزاد
ایرج میرزا طاؤس رفیق خودش ، که بسیار دوست دارد
و خوب می زند و خوب میخواند و خوب می رقصد ،
بیاورد اگر چه مشکل است ؟

شاه قلی میرزا -

یعنی طاؤس این قدر قابل است -
شفیع بیگ -

طاؤس حقیقتاً طاؤس قیامت است -

شاه قلی میرزا -

پس واجب شد دیدنش - همین الان برو پیش

ایرج میرزا بگو شاهزاده فردا شب مخصوصاً مہمان شما است
سوزمانی کا را خبر بدہند۔ بیایند۔ مخصوص طاؤس ہم باید
باشد۔ عذر نہ پذیریم۔

شفیع بیگ۔

(بہ تعبیل بیرون مے آید خوشحال مے رود نزد ایرج میرزا)
قربان! کار درست شدہ سرکارخان عمود درست شق
کردہ حکماً فردا شب طاؤس را میخواند۔
ایرج میرزا۔

(بنا میکند پستہ زون و جتن)

حالا خوب شد، حالا خوب شد شفیع بیگ زود تر
بفرست یارو کا را خبر کنند۔ نامور خان و شریف آقا را
ہم مژدہ بدہ بگو حاضر باشند۔ براے خندہ۔
(پردہ انداختہ مے شود)

مجلس سوم

ایرج میرزا۔

(وقتیکہ شاہ قلی میرزا سرگرم باوہ بود۔ خود را بہ پہلو
طاؤس رسانیدہ مے گوید) +

ہمین کہ مجلس خلوت شد۔ سہ دفعہ قائم سرفہ بکن و
 ہر وقت از حیاط صدا بلند شد۔ چراغ ہا را خاموش کن
 و خود را بیدار بیرون در رو *
 شاہ قلی میرزا۔

بچہ ہا شب گذشتہ یک قلیان ہم بیاورید۔ بکشم و بخوابم
 ایرج میرزا۔

(اشارہ بہ پیش خدمت مے کند کہ قلیان چس چاق کیند)
 بلے قربان! قلیان میل بفرمائید بندگان ہم مرخص بشوند۔
 شاہ قلی میرزا۔

(نہیب پڑ زور بقلیان زدہ۔ قلیان را مے برند)
 ایرج میرزا۔

(بر مے خیزد)

خدا حافظ شما۔ مرخص مے شوم۔

(بیرون آمدہ ناسور خان و شریف آقا را حاضر کردہ)
 دستور العمل مے دہد۔ همان طور درمیان حیاط منتظر وقت است)
 شاہ قلی میرزا بطاؤوس۔

بر خیز لباس ہاے مرا بکن۔

طاؤوس۔

بچشم۔

(برے خیزد یواش یواش زمرہ کنان پارا برے دارد
 با رقص و آہستہ رختہائے شانہزادہ را یکے یکے مے کند و مے
 اندازد دور و شانہزادہ را آہستہ آہستہ مے آورد توے رختِ
 خواب و سہ دفعہ سرفہ بلند مے کند ناگاہ بانشارہ ایرج میرزا
 از توے حیاط سی چہل تیر تفنگ خالی مے شود۔ و از
 بالائے پشتِ بام خوابِ گاہِ شانہزادہ پائزدہ نفر چوب ہائے
 گلغت در دست برین مے زنند و پا بر زمین مے کوبند۔
 از این طرف بہ آن طرف بام مے دوند۔ صدائے لے دزد
 لے دزد بلند و طرپ طرپ صدا مے پیچد توے خلوت کہ در
 و دیوار بلرزہ در مے آید طاؤوس جلد برخاستہ چراغ ہا را
 خاموش مے کند و رختہائے شانہزادہ را بر میدارد و در
 میروند۔ شانہزادہ دلاور از ترس افتادہ غش مے کند) *
 ایرج میرزا۔

(چراغ بدست مے آید)

لے پدر سوختہ ہا چہ خبر است چہ موکہ است ؟
 (شاہ قلی میرزا از ترس صدا در توے رختِ خواب
 غش فرمودہ اند ایرج میرزا سرِ شانہزادہ را بروے زانوش
 گذاشتہ شفیع بیگ مشغول مالیدن بدنِ شانہزادہ است۔
 آن قدر مے مالند کہ بحال مے آید و چشم باز مے کند) *

ایرج میرزا بشفیج بیگ -
آخر این چه صدا بود چه شده است باید فهمید -

شفیج بیگ -

خیر - قربان ! نقلی بنوده است - من تحقیق کردم وقتی که
سرکار تشریف برودید - به قراولها می سپارید که در خلوت را
بسته درست مستوجه باشند - دزدی دغلی مبادا در اول ورود
شاهزاده و چنین شیئی اتفاق بیفتد - از قضا قراول بهمین خیال
خوانسش می برد و تنفس می شنود چشمش را باز می کند یک
سفیدی می بیند - سگ سفیدی از دیوان خانه می آید و می
رود بآن طرف ها - چون قراول خواب آلوده بوده بخیالش آدم
است یا دزد است این بود که چنین شده است *
(این حرفها شاه قلی میرزا بحال می آید)

ایرج میرزا -

خان عمو چون امشب از این جا صدای بلند شده
است - فردا انشاء الله سلام نشسته یک قدری مردم را
بترسانید -

شاه قلی میرزا -

بله بله بله یک پنجه چیز ضروری است -

ایرج میرزا -

جا ہم وارد۔ این پدر سوخته کد خدا ممرضا با کلا نتر بد شدہ
 است در ایصال مالیات اخلاص مے کند۔
 شاہ قلی میرزا۔

بے وقت است باید پدر این دو نفر را در آورد۔
 شفیع بیگ صبح زود کد خدا ممرضا را حاضر کن (شاہزادہ صبح در
 دم اسی تالار نشسته است یک دفعہ کد خدا ممرضا از دور
 پیدا مے شود شاہزادہ بہ صدائے بلند (کے حرامزادہ) مُفسد
 از این کار ہا دست بردار و الا بجان ایرج سرت را
 مے جُرم)۔

کد خدا ممرضا۔

خیر قربان! بسر مبارک بندہ آخر
 .. خلوت عرض مے کنم۔
 شاہ قلی میرزا۔

ایجا ہا تاسن تو را

(ایرج میرزا بر مے خیزد برود کہ مردم پراگندہ شوند)
 کد خدا ممرضا را بگوئید بیائید۔

(کد خدا ممرضا مے آید)

عرض کن چہ مے گوئی

کد خدا ممرضا۔

قربانت شوم من نوکری کرده ام - چنین نیست که من از
 این رؤومات بے اطلاع بوده باشم - اما چه کنم تقصیر سرکار
 ایرج میرزا است که از اول باین کلانتر علیہ ما علیہ رو داده
 است حالا باو ہم اعتنائے نمی کند - مالیات را بمن واگذاری
 بفرماید - چهار صد تومان بسرکار نواب والا پیشکش می دهم -
 صد تومان بایرج میرزا - پنجاه تومان به شفیع بیگ نوشته میدهم
 تا بیست روز دیگر دینارے از مالیات نماند و
 شاه قلی میرزا -

برادر! نوشته شش صد تومان باسم من نویس، بده،
 بیست روز زیاد است تا پانزده روز باید برسانی البتہ بدون
 خلاف (کدخدای ممرضا قلم بر می دارد نوشته شش صد
 تومان باسم شاه قلی میرزا می نویسد و مهر می کند می دهد
 شاهزاده نوشته را می گیرد و ضبط می کند) این کلان تر
 بسیار آدم بد ذاتی بوده است -
 شفیع بیگ -

بے ہمیں طور است کہ می فرماید نظر سرکار والا
 کیا است خوب می شناسد آدم را - انصافاً کدخدای ممرضا
 آدم است چه دخل دارد -
 شاه قلی میرزا -

ہاں آقا شفیع دیدی دنیا چہ خبر است برو بہ آفات
 بگو مردم این قسم حکومت مے کنند نہ مثل شما۔ یاد بگیرید
 (کلانتر این خبر را شنیدہ فردا مے آید۔ خدمت شاہ
 قلی میرزا ہمیں کہ از دور نمایاں مے شود۔
 شاہ قلی میرزا۔

(خطاب بحاضرین)

حضرات شما کلانتر و کار گزار سنقر و کلیائی را ملاحظہ
 بکنید سوائے تقلب و افساد و خیانت بدیوان خیالے ندارد
 و آخر خود را بہ کشتن خواهد داد خدا بکند در دست ما اتفاق
 نیفتد
 کلانتر۔

قربان! بخدا سرکار را مشتبه کردہ اند۔ من دشمن دامن در
 کار دیوانی من اخلاص مے کنند۔ ممرضانے دامن ... چہ
 عرض .. تا (شاہ قلی میرزا پا میشود۔
 قدرے راہ مے رود کہ مردم پراگندہ و خلوت بشود۔ کلانتر
 پیش مے آید و عرض مے کند)

قربانت شوم بفرایند شفیع بیگ ہم حاضر بشود آن ہم
 عارض خانہ زاد را بشنود۔
 شاہ قلی میرزا۔

عیب ندارد شفیع بیگ را صدا کنید -
(شفیع بیگ می آید)

کلانتر -

آغا شفیع بیگ شما خوب از وضع امورات این ولایت
اطلاع دارید - به نک سرکار شاهزاده آیا می شود که مثل
مرضا آدمی بیاورند - با من هم چشم قرار بدهند - من که هستم
که مالیات دو ساله را از جیب خود می توانم بدهم و به
کس محتاج نباشم - اما مرضا -
شفیع بیگ -

خیر من بارها در خیرخواهی عرض کرده ام شما کجا مرضا
کجا آنهم داخل آدم ها شد ؟
کلانتر بشاهزاده -

قرابات شوم مختصر این خانه زاد را به مرضا نه فروشید
هزار تومان بسرکار دولست تومان بایرج میرزا صد تومان هم
به شفیع بیگ پیشکش می دهم و پنج روزه هم می رساخم
بشرطیکه تا آخر ماه دینارے از مالیات از زمین نماند اما
که خدا مرضا لازم ندارم -

شفیع بیگ زود به شاهزاده اشاره می کند که
قبول کن -

شاه قلی میرزا

بسیار خوب ! بسیار خوب ! نوشته ات را بنویس و
مهر کن با روح پدرم اگر از حرفت بر نگشتی و خلاف نه
کردی هرگز بے التفاتی در حق تو نخواهد شد - سهل است که
خلعت نائب الحکومتی خواهی پوشید - از لیاقت ایرج میرزا
هم چشمم آب نمی خورد برو برو - در فکر تنخواہ بخش - وجہ
لازم داریم -

کلانتر

(خود بخود یواش مے گوید - ارواح آقا باجیت تہ
کیسہ را قائم بدوز - بے قربان - چشم (سرفرو مے آورد)
بیرون مے آید)

(پردہ انداختہ مے شود)

مجلس چہارم

کلانتر وہ روز دیگر خود را بہ شانہراہہ نشان مخے وہ
شاه قلی میرزا از کج خلقی ہوائے پول از حالت طبعی
بیرون میرود - ایرج میرزا و شفیع بیگ را احضار
مے کند -

شاه قلی میرزا -

ما از طهران نیامدیم که این کلانتر روباه صفت ما را
ریشخند نماید به پدرم فردا تاخنهاش را می گیریم زیر چوب
می کشمش - (حکم می دهد فردا سر بازار همه حاضر بشوند
و در توکی دیوان خانه صف بکشند فراش و میر غضب آماده
و منتظر حکم جدید بشوند)

(فردا همه در دیوان خانه حاضر شده - شاه قلی میرزا
حکم می کند: یکے برود و کلانتر قُرساق را بکشد؛ بیاورد؛
فراش رفته کلانتر را برداشته در راه است می آورد -
(از آن طرف نیز دو سیت سی صد نفر از الواط پاچه
در مالیده ولایت چوب و چماق و شمشیر و تفنگ و
تمه برداشته با اشاره ایرج میرزا پیش از کلانتر می آیند
در دم دیوان خانه گوشه می ایستند)
بهین که کلانتر از دور پیدا میشود -

شاه قلی میرزا -

(دو زانو است می نشیند دست بریش و سبیل
می کشد و)

ای کلانتر پدر سوخته کار بجای رسیده است که
نواب ما را مثل تو حرام زاده تسخر می نماید فراش

چوب بیاورید و کلاشر را به بندید (فرآشان کلاشر را
 انداخته پامایش را بفلك مے گذارند - دو سه چوب بدرج
 بچوب فلك مے زنند یا نئے زنند که سی صد نفر الواط
 مزبور دست بچوب و چماق و شمشیر و طپانچه مے ریزند
 تو مے حیاط فرآشا و الواط میریزند بهم و هر وقت تیر
 تفنگ خالی مے شود یک مے دو نفر مے افتند رو مے هم به
 زمین - صد مے بگیر! بگیر! کلاشر در میان اینها مے بکشد
 مائے بکشد مے زنند *

ایرج میرزا و شفیع بیگ جلدی شاهزاده را برده
 در ان طرف کفش کن تالار در میان خلا انداخته در خلا
 را مے بندند و قفل مے زنند و مے ایستند دم در خلا که
 شاهزاده را محافظت نمایند - الواط باشاره ایرج میرزا هجوم
 آورده به طرف خلا و فریاد مے کنند که این ریش و راز کجا
 است الآن باید تکه تکه اش کرد - چنین وا نمود مے کنند که
 یعنی نئے داند شاه قلی میرزا کجا است ؟ با چوب و
 لکد مے زنند در خلا و تفنگ خالی مے کنند بدر خلا مے کجا
 رفت مے بکشید مے پیدا کنید یک ولول و غوغا در میان
 دیوان خانه است که زمین و زمان بلرزه است *

شاه قلی میرزا -

دور توے خلا از هول جان گاه ریش می کند و گاه
 نظر می کند و گاه بیہوش می شود - در این بین باز الواط
 ہجوم آورده در دم خلائے ایرج میرزا را می گیرند کہ
 شاہزادہ را گریزانیدی ؟ یا او را بدہ یا عوض او ترا می
 کشیم شاہ قلی میرزا از سوراخ در نگاہ می کند بزبان حال
 میگوید " ایرج قربانت شوم امان است بچہایم یتیم می ماند " *
 ایرج میرزا -

بابا مردم انصاف بدہید من چہ تقصیر دارم بمن چہ
 شاہزادہ در رفت من چہ خبر دارم *
 ایرج میرزا بالواط -

بابا جانم آرام بگیرد و قدرے حوصلہ بکنید شما کہ
 این بیچارہ را خواهید کشت امروز نباشد فردا باشد *
 (اشارہ می کند - الواط بہ بہانہ مجتہو کردن شاہزادہ
 ہمہ می روند بآن حیاط دیگر فریاد کنان کہ باید پیداش
 کرد) *

شفیع بیگ و ایرج میرزا -

(زود در خلا را باز کردہ و شاہ قلی میرزا را گرفتہ
 بیرون می کشند) *

زود باش بیا جایت را عوض کنیم زود تند برو

اے وائے خانہ ام خراب حالے آئند *
شاہ قلی میرزا۔

(پامالیش مے پیچد بہم و مے اُفتد و بر مے خیزد و
مے گوید)

نہ تو انیم راہ برویم پامالے ما از حرکت اُفتادہ
است آ شفیع دخیلم شاش داریم زود باش۔ ما را بجای
برسان۔

شفیع بیگ۔

(زود شاہزادہ را بہ طویل مے رساند و با ایرج میرزا
بازوے نواب اشرف والا را گرفتہ بلند مے کند مے گذارند
توے آخر۔ پالانے برویش مے گذارند) شاہزادہ جان دخیلم
نفت در نیاید کہ ہمہ بگشتن خواہیم رفت *
شاہ قلی میرزا۔

چشم! شفیع جان چشم۔

(باشارہ ایرج میرزا سر باز و قرآن مخلوط بہم باز ہجوم
مے آورند بطرف طویل یکے داد مے کند یکے فحش مے دہد
و نواب والا از زیر پالان توے آخر یکے از الواط یک
تیر تفنگ خالی مے کند بہ طویل کہ یک دفعہ دہ دوازده سپ
از صدے تفنگ ہراسان شدہ افسار ہا پارہ کردہ مے اُفتد

بہم یک دیگر را کدے زند و صدا می کنند - از آن
طرف ہم مہتر ہا و قاطرچہا جاروب و پارو بدست میریزند
توے طویلہ این اسپ را بن - آن اسپ را بن - مائے
ہوئے و قیل و قال و سرکہ - گاہے عمداً پارو را بہ دیوار
آخور و روے پالان می زند شاہ قلی میرزا مجدداً از این
ہولہا در توے آخور غش می فرمایند *

شفیع بیگ -

(حالت شاہزادہ ترحم آوردہ می دود پیش ایرج میرزا)
قربانت شوخی بس است دیگر مردکہ مرد *

ایرج میرزا -

شریف آقا را صدا می کند

(شریف آقا می آید خندہ کنان)

خوب بلائے سر این بیچارہ آوردید بس است حالا دیگر
دست بسر بکنیم - برود کلکش کندہ بشود (ایرج میرزا و
شفیع بیگ ذاب دالا را از طیلہ بیرون می آورند ہر یک
از یک طرف بازویش را گرفتہ می نشانند توے تالار)
شریف آقا -

(یعنی کد خدا مرمضا)

قران الحمد للہ قدرے تشویش کمتر شد - پانصد نفر

تفنگ دار از دیهات رسیدند گذشتیم در دم در و الواط
هم اگرچه قدری کمتر شده است - اما پدر سوختها سخت
ایستاده اند هیچ ترس و واهمه ندارند -

(درین هنگام دو سه نفر از آدم های شریف آقا سر
و صورت خون می دوند می آیند پیش ایرج میرزا) قربان
خلعت و انعام ما را التفات کنید الواط زور آورده بودند که
بیایند تو زدیم سه نفر از خویش های کلانتر را کشتیم و
خدمت کردیم) +

ایرج میرزا -

(در کمال وحشت دو دسته بزانوی زند و می گوید)
ای وای دیدید چه طور خانه ام خراب شد - حالا
دیگر جمیع اقربا و کسان کلانتر یقیناً به خونخواهی خواهند آمد و
مارا خواهند کشت - ای داد بیداد این که بدتر شد سلاست
خدمت نکنید -

شاه قلی میرزا -

(مجدداً باز بدنش مرتعش شده چشماهایش کج شده بیهوش
می شود باز چند نفر شاهزاده را مالیده بحال می
آورند -

ایرج میرزا به شریف آقا -

شریف آقا وقت خدمت است تدبیرے کبُن ما را از

این ورطہ خلاصی بدہ *

شریف آقا۔

بلے۔ دیگر جاے ایتادن نیست آنچه بعقل من مے رسد
این است کہ دو دست چادر چاقچور زنانه بیاورند۔ سرکار
نواب والا و یک نفر از نوکربا مے پوشند از این در
پشت خلوت نزدیک بیدہ قلعہ کسے آنجا نیست میروند
بیرون شہر۔ بعد شفیع بیگ اسباب و اوضاع و آدم ہاے
شاہزادہ را بر مے دارد مے روند مے رسد بہ شاہزادہ
و بہ این ترتیب شاہزادہ از این میان بیرون می رود۔
شاہ قلی میرزا۔

بہ بارک اللہ ہزار آفرین تدبیر از این بہتر نمی شود
انشاء اللہ ہمین کہ اسباب ہا بمن رسید سوار مے شوم مے رانم
یکسر بقصر شیرین چند روز در آنجا ہستم تا قدرے خرج بمن
برسانید۔

بہ ہمین تدبیرات شاہزادہ را بیرون مے کنند از این ورطہ
خلاص میشود۔ بیچارہ جانے بدر مے برد و مے رود۔

(برودہ انداختہ می شود)

تمام شد حکایت و سرگذشت شاہ قلی میرزا کہ در سفر کوہانشاہان روداد و اسلما

سیاحت نامه دکتر ژاک امریکائی

زنان ایران

اگرچه در بادکوبه زن های مسلمانان را آزادی نیست بلکه از ایران هم در تقیّه حجاب آنها مُقید تر اند. اما در بادکوبه بسبب معاشرت با روسیها کمتر زنان مسلمین را در کوچه و بازار دیدیم و علاوه در فکر این نبودیم که کیفیت حجاب آنها را تشخیص دهیم لهذا این قضیه تشخیص یافت بایران -

لباس زنان ایران باستانهای طهران که قدری بهتر است و به باستانهای ایلیات که حجاب ندارند در باقی شهرها از قرار ذیل است *

اولاً یک نوع جامه تنگ، چین داره که نام آن چاقچور است که بپای خود می کشند و بند آن را بر کمر می بندند و آن جامه از پشت و کف پا را گرفته تا کمر شان را می پوشد این جامه مخصوص بازار و کوچه است که باید بر جامه های معمولی بپوشند -

ثانیاً یک پارچه بزرگ سیاه که از فرق سر تا پشت پا

را می گیرد بر سر می اندازند و بند آن را هم بر کمر می
 بندند که مبادا باد آن را بطرفی افکند و عضو از
 اعضا آهنا پیدا شود. اسم این پارچه چادر است و این
 هم باید بر روی لباسهای معمولی و اضافه بر آهنا باشد.
 ثالثاً یک پارچه نازک که دارای چشمه چشمه است
 بر صورت می بندند. و این پارچه در مالک اسلامی به
 شکلهای متنوعه و رنگهای مختلفه و اسمهای عدیده دیده شده
 در انزلی آنرا سفید دیدیم که آنرا روبند می گفتند. در طهران هم
 سفید که رو بند است و هم مشکلی که اسم آن نقاب یا پیچه
 است دیدیم. و نقاب یا پیچه بهتر از رو بند است و زحمت
 زنها در دیدن جلو پا و نفس کشیدن کمتر است. در
 بلاد عرب هم چند قسم است که در بعضی از آنها ترکها
 اشتراک دارند. و در بعضی بخودشان. از قراره که
 یک ایرانی برای من تعریف کرد نه تنها باز بدون روی
 و بدن زنان در نزد ایرانیان قبیح است بلکه باید لباس را
 که زیر چادر پوشیده اند کسی نه بیند و تنها محارم آن زن
 در خانه شان یا زنان دیگر در جای که مرد نباشد آن جامه
 های الوان را بینند. هر چه از این حدود تجاوز کند مخالفت
 رسوم است. این زنها وقتی که بیرون می آیند - خلع

زحمت دارند برای راه رفتن و نفس کشیدن این است که اگر بیک کوچه خلوت رسیدند آرزو مند اند که رو بند را بالا زده قدری تنفس کنند - خلاصه سختی این موضوع نه بدرجه ایست که بتوانم باین مختصری تفهیم کنم -

عجب در این است که من در ابتدا گمان می کردم که زنان ایران باین فشارها ناراضی و آزادی خود را مشتاق اند و لے بعد از تحقیق دانستم که خیلی کم اند آنها که آرزوی آزادی دارند - بلکه اکثر ایشان این رویه حجاب را دوست دارند و این آداب یک عادت است که جزو طبیعت آنها شده و با مخالفت آن مخالفت می کنند - در افغانستان از قرار مسموع این مسئله حجاب خیلی از ایران سخت تر است بدرجه که زنان در همه عمر از خانه بیرون نمی آیند مگر در شب ها و از راههای خلوت -

من خیلی میل داشتم بدانم - آیا این طرز حجاب و این عادات و آداب کاملاً جزو اساس اسلام است یا نه کیشش ها ما آن را نسبت با اساس اسلام شناخته تنقیدات بسیار کرده اند کتاباً و شفاه - و لے انصافاً این طور نیست و من بعد از تحقیق دانستم که در ابتدای اسلام یک مسائل ساده بسیط در مواقع مخصوصه جریان داشته است و کم کم اهل اسلام آن را بزرگ

و غلیظ کرده اند و بمرور آیام باین مقام رسیده و با تبادلاتی
چند این صورت را بخود گرفته است - ترکها عقیده دارند که این
عادت در ایران قدیم بوده و بعد از نفوذ اسلام قوت گرفته و
از ایران سرایت بسائر ممالک اسلامی خصوصاً ترکیه کرده است
و لیکن ایرانیان این قضیه را کاملاً تصدیق ندارند و حجاب را
مخصوص اسلام و اسلامیان می دانند -

برای برآی دانستن این موضوع مباحث بسیاری لازم
است که عجالتاً ما را مجال ذکر آن نیست همین قدر می گویم که
من دلم بر حال زنان سوخت که به هیچ وجه آزادی ندارند اما
ما اگر بخوانیم در امریکه حجاب بر روی زنان خود گزاریم ممکن
است ؟ اگر هم ممکن باشد پس از کشمکشها و زد و خورد ها و جنج
و جنایت های بسیار و آخر هم بیارے از زنان هستند که
بر عادت خود باقی مانند و یا مهاجرت می نمایند -

بعقیده من حجاب برداشتن از زنان ایران و افغانستان
یقیناً مثل حجاب گذاشتن بر زنان امریک و اروپا است
که اگر محال نباشد اقلأً صعب الحصول است -

مهمان نوازی ایران

باید دانست که قطع نظر از بعضی عادات که بنظر ما امریکاییان

و اروپائیان خوب نمی آید بسیارے از آداب پسندیده است
که در ایران بیش از همه جا معمول است از قبیل مهمان نوازی
و مساعدت بفقرا و غیره۔

عادات مذمومہ ایران نیز بر دو قسم است بعضی از آنها
فی الحقیقت مذموم است و آن ها را ایرانیان قدیم دارا بنوده اند
و اینک هم جزو عوائد نثراد ایران نیست بلکه از سائر اقوام
سرایت با ایران کرده۔ بعضی دیگر هم ممکن است فلسفہ خوب
برایش پیدا کرد۔ و میشود گفت بد آنها بد نیست بلکه بدی
آنها نسبت بعوائد غریبه است۔ یکے از فلاسفہ می گوید کہ
اساساً خوبی و بدی امرے نسبی است و حقیقتاً وجود نہ دارد
مثل این کہ نزد قومے با سر برهنہ نشستن کمال بے ادبی است
(از قبیل ایرانیان کہ خیلے بد می دانند) و نزد قوم دیگر
با کلاه وارد مجلس شدن دلیل بر بے ادبی و بے تربیتی
است (از قبیل اروپائی ها و امریکائی ها) و این بے وضع است
کہ ذاتاً هیچ یک از این دو کار را داراے مقام حسن و قبح
نیست و مستضیی ضرر و منفعت نہ۔ بلکه این خوبی و بدی نسبت
بنظریہ اقوام و اشخاص است و بر حسب عادات خود آن را
تفہید یا تجہید می نمایند۔

از این مقدمات کہ مذکور شد مقصودم این است کہ

بسیارے از عادات ایرانیان امت که ما در غرب شنیده ایم
و آنها را نه پسندیده ایم اما همین که انسان چندی در
ایران ماند باکثر آنها خو کرده طبعاً تصدیق می کند که آن
عادات بذاتها داراے قباخی نیست بلکه نسبتاً بنظریه نقاد
است که چون آن را مخالف عادات جاریه بین ملت خود ببیند
تنقید می نماید و شاید نهراران عادات خوب هم در ان قوم می
بیند. اما چون بآنها خو کرده در صد و نیست که محسنات آنرا
بیان کند خصوصاً که طبع انسان به تنقید و تکذیب آشنا تر
است تا به تعریف و تجئید (کاش چنین نه بود)

یکی از بزرگان می گوید که اگر انسان بر کیفیت خلقت
آگاه شود هیچ چیز را بد نمی بیند و ابداً تنقید از کسی و
چیزی نکرده احدی را بر هیچ کار ملامت نه کند. بارے
عادات خوب و بد بعلاوه این که بسی است در همه هم وجود
درد و ما در این کتاب خود بقدر مقدور هر دو را بیان خواهیم
کرد *

یکی از عادات خوب ایرانیان مهان نوازی است که حتی
با این همه عصبیت مذهبی که دارند و همه مردم را خوب ندانسته
هر کس که بر مذہب ایشان نیست او را بخن و کافر شمرده از
معاشرتش اجتناب می کنند. باز در موقع مهان نوازی

خیله مراعات می نمایند و شاید در بعضی قبائل و ایلیات که
 عادات مهمان نوازی مثل حدود مذهبی کم کم بدرجه عصبیت رسیده
 است چندان طرفداری مهمان را لازم نمی شمردند که در راه او
 بمخاطره می افتند و دست از طرفداری او برنمی دارند اگرچه
 مهمان خارج مذهب هم باشد - حتی می گویند که آیین گزار
 یا توصیه فرموده است که مهمان کافر را نیز احترام بنماید -
 در بعضی ایلیات و دلهات ایران نان را به قیمت
 فروختن یک عیب بزرگ است که اگر کسی مرتکب شود
 در بین همگنان تنگین است و طرف ملامت واقع شده او را
 بنان فروشی سرزنش می نمایند -

نگارنده گوید که این عادت در ایلیات مثل پشت کوه و
 کلهر و گردان و بعضی ایلات فارس معمول است و لے بحالت قدیم
 نه مانده است که بگویم ابداً از شخص وارد مقابل آنچه که خورده
 است عوض نمی خواهند بلکه عوضها باضعاف مضاعف متوقع
 اند بلباس سوغات و تعارف و غیره و اگر کسی ادا نکند بدون
 مطالبه پول نان بصورت های دیگر از او عائد می نمایند -
 باستثنای روساء و شرقای ایشان - اما در قدیم چنین نه بوده
 است و فی الحقیقت از واردین در ایلات بجائاً پذیرائی میشده
 و این عادت در اعراب امروزه بیشتر برقرار و حکم فرما است

چه که آنرا از اصول عربیت می دانند *

طهران

طهران شهر است که نسبتاً از همه شهر های ایران
بهتر است ، برای معرّفی طهران باید گفت ، طهران پایتخت
ایران است - این معرّفی همه چیز را می فهماند - معلوم میکند
که چون کلیه ایران از ممالک مُشتمّله عقب است طهران که
پایتخت اوست دارای کارخانجات و ریلهای آهن و غیره
و غیره نیست و آثار مهمّه که امروز تنها نماینده آبادی و تمدّن
و علم و صنعت هر اقلیم است در طهران موجود نیست اما از
این که پایتخت یک مملکت تاریخی دُنیا است طهران از
بعضی جهات بسیار امتیاز از سائر شهرها دارد و حتی شاید چیزهای
طبیعی در طهران باشد که در سائر ممالک هم کمتر باشد مثلاً آب
و هوای طهران بسیار معتدل و خوب است - افق طهران روشن
است و اکثر روزها آفتاب خیل روشن طالع است به قسمی که
اگر چراغ الکتریک ندارد احتیاج هم ندارد - اگرچه در عمارات
تو بر تو باشد *

بیشتر شهر های اروپا و امریکا که کارخانه های چراغ
برق شب و روز مشغول نور دادن است برای آن است

که محل حاجت است - اما ایران عموماً و طهران خصوصاً به هیچ وجه احتیاج بآن ندارد مگر در شب ها - بلکه در طهران نباید روزها کارخانه چراغ برق کار کند زیرا ضررش از منفعتش بیشتر است -

بارے طبیعات طهران فوق العاده خوب است - بعضی می گویند اصفهان که مرکز سلطنت صفویه بوده است از حیث آب و هوا بهتر از طهران است - بعضی دیگر عقیده دارند - شیراز که محل اقامت اتابکان و فرمان روایان پارس بوده از حیث آب و هوا بهتر از هر دوے این ها یعنی طهران و اصفهان است - ولی من نمی توانم این را تصدیق کنم - بلکه طهران را از هر جهت جامع تر از همه جای ایران میدانم حتی از حیث آب و هوا و شاید من کوپه های بلند و ییلاقات دل پیس است که در پنج شش میلی طهران واقع شده خصوصاً کوه دماوند که سومی کوه مهم دنیا است - این را فراموش نکن که اگر وقتی بطهران رفتی یکے از تفریحات خود را تماشای کوه دماوند قرار ده اگرچه از دور هم باشد - تو هر جای طهران باشی میتوانی بسهولة نظر خود را بسمت آن کوه افکنده آنرا تماشا کنی و بر قدرت طبیعت آفرین بگوئی کوهی که از بس بلند است مثل آنست که بیرون دروازه طهران واقع شده در حالتی که از طهران تا پای کوه دماوند تقریباً چهل میل راه است

کوهی که سطح آن از برف پوشیده شده و در زمستان با از زیادتی
 برف دیدن آن قدر مشکل است مگر در هوای خلیه روشن
 که از شعاع آفتاب و تموجات هوا بتوان آن را تشخیص داد
 کوه دماوند باتفاق همه دانشمندان در قدیم آتش فشانی می کرده
 باز هم احتمال می دهند که یک وقتی عملیات خود را اعاده دهد
 نه تنها کوه دماوند است که خوبی هوای طهران را نشان
 می دهد بلکه چندین سلسله از کوه های کوچک و بزرگ
 اند که در اطراف طهران و حوالی خلیه نزدیک آن، خوبی هوا و
 غنویت آب آن را عهده دار شده اند و پیوسته از زیر دامن
 خود چشمه های شیرین و صاف جاری ساخته و از سینه و کمر
 خویش آبشار های تشنگ تشکیل داده لطافت و نزهت سرشار
 و حالت فرح و سرور طبیعی را بتوسط فاصله های کما بیش با
 نیم شمال بمحضر ساکنین ارسال می دارند.

از طهران تا اولین نقطه ییلاقیه آن شیران بیش از
 شش میل فاصله نیست - ازین جهت یک موهبت طبیعی شامل
 حال الهامی است که حتی فقرا می توانند در هوای گرم
 تابستان پیاده و بے زاد و راحله به بهترین نقاط آن سفر کرده
 استیفا لذت نمایند که یک نفر بیونر امریکائی با خرج های
 گزاف باید آنرا تحصیل کند و شاید باز هم بهره طبیعی آن کمتر باشد

من خیل طهران را دوست داشتم که این خاک یک خاک
 بس فرح خیز و عشرت انگیز است - اگر وسایل که در غرب
 برای ما فراهم است درین جا فراهم باشد بمراتب خوش تر نماید
 تنها بدی طهران این است که آزادی و آبادی آن مثل ممالک
 غرب نیست و علم و صنعت را در آن جا رواج نیست و نه
 تنها رواج نیست بلکه هنوز بخوبی مُتَوَلَد نه شده - اهالی طهران از
 سایر شهرهای ایران تربیت شان بهتر است مع هذا با همه
 کس نمی توانند معاشرت کرد و کسی که لائق معاشرت باشد
 خیل کم است - شاید گمان شود که معاشرت آنها با اهالی خارجه
 این طور است - نه - بلکه در میان خودشان هم خالی از
 اشکال نیست - زیرا همه بر یک سلیقه و ادب نیستند -
 طبقات مختلفه و افکار مُتَشَتَّتَه زیاد است - آنها که باوای
 قرن حاضر ترتیب شده باشند عدد شان کم است و محنت شان
 از همه کس بیشتر و دائماً در زحمت و محذور اند - اگر یک عده
 ازین رقم مردم تربیت شده در طهران نه بودند اصلاً سکونت
 اتباع خارجه در آنجا غیر ممکن بود -

رُقعات

رَقْعَةُ در تقاضای کتاب

دوست عزیزم - چند روز است که بے جهت کتابِ حساب
بنده مفقود شده - چون سرکار کتابِ حسابِ خودتان فعلاً لازم
نہ دارید - استدعا دارم - چند روزی برسم امانت به بندہ التفات
نمایند - تا برائے خود کتاب خریداری کرده آن وقت کتاب
جنابِ عالی را باقتنان تمام تقدیم خواهم کرد -

جواب

فدایت شوم - کتابِ حساب را که درخواست فرموده بودند
فوراً فرستادم - چون فیما بین بنده و جنابِ عالی سوائی و جدائی
نیست خواہش مندم ہر چه لازم داشته باشند بفرمایند بے مضائقہ
اطاعت می کنم - زیادہ عرض ندارم -

رَقْعَةُ در مطالبہ کتاب

فدایت شوم - سرکار کتاب بے را کہ از بنده برسم امانت گرفتہ
بودید با اینکه میدانم دیگر لازم ندارید تعجب دارم کہ چرا پس نہ
فرستادہ اید - چون خود بنده لازم دارم خواہشمندم بدون تاخیر
اعادہ بدہید - زیادہ زحمت است *

جواب

مراسله شریفه در باب اعاده کتاب عز وصول داد - خدا
 می داند که فراموش کرده بودم که ارسال دارم و الا چندان
 خام طمع و اغاذ نیستم - با کمال انفعال و ندامت فوراً تقدیم
 نمودم
 زیاده قربانت

رقعه پسر به پدر

خداوند گارا تصدقت شوم - چندی است که ماهانه مدرسه
 و مقرری خود بنده مرحمت نشده - همه روزه از اطراف
 جناب مستطاب آقا کے مدیر مطالبه و اساس ملزومات تحصیلیه
 خود بنده لنگ است و باین جهت از عهده تکالیف مقرره مدرسه
 برنخیزم - استدعا دارم ماهانه مدرسه و مقرری گزشته چاکر را
 مرحمت فرمایند که در امر تحصیلات چاکر سکتہ وارد نہ شود -
 زیاده جسارت است

جواب

فرزند محترم من - کاغذ شما را ملاحظه کردم - از بابت تاخیر
 ادائے ماهانه مدرسه و مقرری خودتان نوشته بودید - حق دارید -
 خلیه غفالت عثمہ است - الساعه بمیرزا علی تحویلدار سپردم که
 ماهانه مدرسه را بدید و ہم مقرری شما را کہ در کار تحصیل شما
 منقصه وارد نہ شود -

در استقراض

فدایت شوم - پس از تقدیم مراتب مؤدت زحمت میدهد چون بنده باید لزوماً مسافرت بکنم و وجهی که بتوانم در مقام تهیه لوازم سفر بر آیم، موجود نه دارم - با مقام یک جهتی استدعا دارم بیجا تومان بعنوان قرض به بنده التفات فرمایید - در ورود مازندان یا در وجه حواله کرد جناب عالی اطاعت می کنم - یا مستقیماً برای خودتان ارسال میدارم - بدیهی است نظر بلطفه که با بنده دارید مضائقه نخواهید فرمود - زیاده عرض ندارم -

جواب

قربانت شوم - رقیه محترمه در تقاضای استقراض زیارت شد با این که خدا عالم است - هیچ وجه تنخواه حاضر نداشتم چون میدانستم که برای جناب عالی خیل واجب شده است که به بنده اظهار فرموده اید ناچار از دیگر بیجا تومان قرض کرده فرستادم - البته بطوریکه مرقوم فرموده اید در ورود مازندان ارسال خواهد فرمود که بصاحب تنخواه داده شود - زیاده عرض ندارم

رقعه دعوت

فدایت شوم - امشب لطفاً جمعی از منسوبان و دوستان من بنده را سرفراز می فرمایند - چون بنده منزل اختصاص بخود جناب عالی دارد - تمنا دارم جناب عالی هم تشریف قدم ارزانی

فرموده از فیض حضور خود شان سرور فرمایند - زیاده قربانت

جواب

فدایت شوم - رقیه شریفه زیارت شد - ازین که دعوتم
فرموده آید کمال تشکر و امتنان را دام، و لے بدبختانه براسے
بندہ کارے پیش آمده است کہ مجال شرفیابی نیست - خیلے
معذرت مے خواهم انشاء اللہ اگر عمر و فراغتے باشد در
موقع دیگر شرفیاب مے شوم -

رقعہ گلہ آمیز

دوست عزیز من کیے از شرائط انسانیت حفظ اسرار
دوستان است بندہ جناب عالی کیے از دوستان صمیمی خود
دانستہ کہ بعضے اسرار ناگفتنی را در خدمت سرکار افشا و در سر
آن تاکید کردم - حالا مے بینم کہ بصاحب کار رسیدہ و
سند را ہم بجناب عالی منتہی کردہ و باین جہت فیما بین بندہ
و او عداوتے تولید عشدہ، پارہ پیغامات تہدید آمیز فرستادہ -
ہمین قدر عرض مے کنم اگر شخص استعداد صلاح نداشتہ باشد
سزاوار نیست اقدام در افساد بکند - گمان مے کنم از تولید
عداوت فیما بین بندہ و او براسے شفا نتیجہ حاصل نہ شود -
ولے جناب عالی از خودتان خوب معرّفی نکردید
زیادہ رحمت است

جواب

فدایت شوم - رقیه محترمه که مشعر بر اظهار گله بود شرف
وصول داده موجب حصول حیرت گردید - زیرا که من بنده شخصی
را که منظور نظر عالی است در هیچ نقطه ملاقات نه نموده که اقدام
در افشای اسرار جناب عالی بنمایم و انگلی بنده خود را تا یک
درجه مُتَمَدّن و یا شرف میدانم باین حال چگونه ممکن است که
خلاف وظیفه انسانیت نموده اسرار مردم را خصوصاً جناب عالی را
افشا نمایم - گمان می کنم این خبر از ناحیه دیگر منتشر شده
به بنده لازم است تحقیقات بعمل بیاورد تا که مطلب بخوبی کشف
شود - و در حق بنده بے جهت بدگمانی نه شوید

کالوده گشت خرقه ولے پاک دهنم
زیاده قربانت

رقعه برادر به خواهر

همشیره محترمه عزیز من -

زلفت تا تو برفتی خیالت از نظرم برفت در همه عالم به بخودی خرم
بموی عزیزت قسم است از روزی که سرکار تشریف بردید
دقیقه از خیال شما آسوده نبوده ام - چنان دوری آن
وجود عزیز موثر واقع شده اگر حقیقه انصراف خیال دست نهد
چندے می گردد که اثری از هستی بنده نخواهد ماند - در

هر حال استعا دارم برکے تسلی خاطر بنده هر چا پيار از
سلامت حالات شريفه مسرورم فرمائيد که دل خوشي بنده فقط
بزيارت مرقومات سرکار عليّه است - اهل البیت هر يك
بعرض سلام مخصوص تصديق مے دهند - زياده زياد است -

جواب

برادر عزيزم تصدقت بروم - چشم از زيارت مرقومه شريفه
روشن و خاطرم از مسرت چون ساحت گلشن خرم گرديد و از
سلامت آن وجود عزيز تشكرات فوق العاده بقديم رسانيدم -
خداوند آن برادر مهربان را برکے من که مايه شرف و افتخار
است - زنده و پائنده بدارد - اشهد باللّه که من از دورى شما
بقدرک افسرده و دل تنگم که زياد بران متصور نيست عجلته مقدّر
چنين بود که ما بايد بدرد فراق يك ديگر مبتلا باشيم - فعلاً خواهش
که دارم اين است که در غياب من از محبت و مراقبت در باره
همشيره کوچک غفلت نه نمايد و هر پست اند مرثيه سلامت
خودتان و او مسرورم داريد - خدمت اهل خانه سلام عاشقانه
مے رسانم *

رقعه در تبریک ورود از سفر

فدايت شوم - از مرثيه ورود مسعود عالي چنان مشغوف و
مسرورم که نتوان از عهده شرح آن بر آمد بهمين قدر عرض ميکنم

بمحض استماع این مژده تشکرانه مترنم باین بیت شدم - المنة لله
 که مهم از سفر آمد - از آمدنش غصه و رنجم بسر آمد - چون
 جناب عالی مطلقاً مشغول دید و باز دید فایده هستیید خواستم
 آنها را ساعتی در اول ورود از زیارت حضرت عالی محروم نمایم
 لهذا شرفیابی خود را بتجویز انداخته تبریکات صیمانه را بوسیله
 این ذریعه تقدیم می نمایم و انشاء الله فردا شرفیابی حاصل
 خواهم کرد -
 زیاده قربانت

جواب

فدایت شوم - مرقوم شریفه که مقتضی تبریک ورود بود زیارت
 و از بروز ملاطفت جناب عالی تشکر و ممنون شدم - بدرجه زیارت
 حضور جناب عالی مشتاق و آرزو مندم که اگر رعایت دید و
 باز دید منسوبان و دوستان در اول ورود ملحوظ نبود - خود شرفیاب
 می شدم - خواهشمندم هر چه زود تر بنده را بفیض ملاقات
 خودتان مستفیض فرمایند -

رقعه در تقاضای یک نفر نویسنده

فدایت شوم - پس از اظهار مراحم ارادت مندی زحمت
 میدهد - خاطر محترم عالی در لزوم یک نفر نویسنده کار آزموده
 امین برآی این بنده به تخصیص دین ماموریت مسبوق است
 چون جناب عالی با نویسندگان این شهر ارتباط کامل دارید -

مُتمنّی است - که یک نفر شخص کار آمد ایست که از عهده نویسنده کی
بنده درین سفر بر آید منتخب و معرفی فرموده قرار مدار حقوق
او را بدهید که عازم و همراه باشد - زیاده قربانت -

جواب

قربانت شوم - مرقوم شریفه در خصوص انتخاب یک نفر
نویسنده برای خودتان عزّ و وصول بخشید - اگر چه بنده چند نفر
نویسنده صحیح العمل قابل تجمید سرع دارم ولی جناب آقای
مرزا ابوالحسن خان منشی را بواسطه معاشرت سنواتی و اطمینان
از حسن اخلاق و احوال ایشان از همه کس بهتر می دانم
با ایشان مذاکره کرده خدمت فرستادم و از هر جهت خاطر محترم
را نسبت بایشان اطمینان می دهم البتّه جناب عالی هم از محبت
و التفات در حق مشارالیه مضائقه نخواهید فرمود ۴

از سکندر نامه نظامی

خدایا جهان پادشاهی تراست
 پناه بلندی و پستی توئی
 همه آفریده است بالا و پست
 توئی برترین دانش آموز پاک
 چه شد حجت بر خدائی درست
 خرد را تو روشن بصر کرده
 توئی کاسمان را بر افراحتی
 تو آوردی از لطف جوهر پدید
 جواهر تو بخشی دل سنگ را
 نیارد هوا تا نگوئی ببار
 جهان را بین خوبی آراستی
 ز گرمی و سردی و از خشک و تر
 چنان بر کشیدی و بستی نگار
 مهندس بے جوید از رازِ شان
 نیاید ز ما جز نظر کردنی
 زما خدمت آید خدائی تراست
 همه نیستند آنچه هستی توئی
 توئی آفریننده هر چه هست
 ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
 خرد دارد بر تو گواهی نخست
 چراغ هدایت تو بر کرده
 زمین را گذرگاه او ساختی
 بجوهر فروشان تو دادی کلید
 تو بر روی جوهر کشتی سنگ را
 زمین ناورد تا نگوئی بیار
 برون زانکه یاری گری خواستی
 سرشتی باندازه یک دگر
 که به زان نیارد خرد در شمار
 نداند که چون کردی آغازِ شان
 دگر خفتنی باز یا خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو
 حساب بے کزین بگذرد گمزی ست
 بهر چه آفریدی و بستی طراز
 چنان آفریدی زمین و زمان
 که چندان که اندیشه گردد بلند
 نبود آفرینش تو بودی خداے
 نه خلوت بدی کافرینش نه بود
 به تعظیم تو پیش تو هست و نیست
 کواکب تو بر بستی افلاک را
 توئی گوهر آماے چار آخیش
 حصار فلک بر کشیدی بلند
 چنان بستی این طاق نیلوفری
 خرد تابد و در نیابد ترا
 وجود تو از حضرت تنگ بار
 نه پر کنده تا فراهم شوی
 خیال نظر خالی از راه تو
 سرے کز تو گردد بلندی گراے
 کسے را که قهر تو از سر فلکند
 همه زیر دستیم و فرمان پذیر

نینگختن علت از کار تو
 ز راز تو اندیشه بے آگهی ست
 نیازت نه لے از همه بے نیاز
 همان گردش انجم و آسمان
 سر خود برون نادر و زین کمند
 نباشد همه هم تو باشی بجایے
 نه چون کرده شد بر تو جمت فرود
 اگر باشد و گر نباشد یکے ست
 بمردم تو آراستی خاک را
 مسلسل کن گوهران در مزینج
 درو کردی اندیشه را شهر بند
 که اندیشه را نیست زو برتری
 که تاب خرد بر نتابد ترا
 کند پیک ادراک را سنگسار
 نه افزودہ نیز تا کم شوی
 ز گردندگی دور درگاه تو
 بافکندن کس نیفتد ز پایے
 بیا مردی کس نگردد بلند
 توئی یاوری ده توئی دشگیر

اگر پائے پیل ست و گر پیر مور
 چو نیر و فرستی ز تقدیر پاک
 چو بر داری از رهگذر دود را
 چو در لشکر دشمن آری حیل
 کرا زهره آن که اندر بیم تو
 زبان آوران را بتو بار نیست
 ستانی زبان از رقیبان راز
 مرا در غبار چنین تیره خاک
 گر آلوده گردیم اندیشه نیست
 گر این خاک رود از گنه تافت
 گناه من از نادمی در شمار
 شب و روز در شام و در بامداد
 چو اول شب آهنگ خواب آورم
 چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب
 و گر بامداد ست را هم به تست
 چو خواهم ز تو روز و شب یآوری
 چنان دارم ای داور کار ساز
 پرستنده کز ره بندگی
 درین عالم آباد گردد به گنج

بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
 ز مورے بیمارے بر آری هلاک
 خورد پیشه مغرور نمرد را
 برغان کشتی فیل و صحاب فیل
 کشاید زبان جز به تسلیم تو
 که با مشعل گنج را کار نیست
 که تا راز سلطان نگویند باز
 تو دادی دل روشن و جان پاک
 که جز گردد ره خاک را پیشه نیست
 بآمرزش تو که ره یافته
 ترا نام کے بودے آمرزگار
 تو بر بادی از هر چه دارم بیاد
 به تسبیح نامت کتاب آورم
 ترا خوانم و ریزم از دیده آب
 همه روز تا شب پناهیم به تست
 مکن شرمسارم در آن دآوری
 کرین بانیان شوم بے نیاز
 کند چون توے را پرستندگی
 دران عالم آزاد گردد ز ریج

پدید آور خلق و عالم توئی
 مرا نیست از خود حسابی بدست
 بدو نیک را از تو آید کلید
 تو نیکی کنی من نه بد کرده ام
 زشت اولین نقش را سرگذشت
 ز تو آیت در من آموختن
 چو نام تو ام جان نوازی کند
 ندارم روا با تو از خویشتن
 گر آسوده در ناتوان می زیم
 امید چنانست زمان بارگاه
 فرو ریزم از نظم ترکیب خویش
 کند باد پر گنده خاک مرا
 پشوهنده حال سربست من
 ز غیب آن نمودارش آری بدست
 چو بر هستی تو من سست ران
 تو نیز ار شود مهد من در نهفت
 چنان گرم کن عزم رایم به تو
 همه همزمان تا بدر باسند
 اگر چشم و گوش ست و گردست و پای
 تو میرانی و زنده کن هم توئی
 حساب من از شست چندانکه هست
 ز تو نیک و از من بد آید پدید
 که بد را حواله بخود کرده ام
 به شست آخرین حرف را بازگشت
 ز من دیو را دیده بر دوختن
 بمن دیو کے دستبازی کند
 که گویم توئی باز گویم که من
 چنان کافریدی چنان می زیم
 که چون من شوم دور این کارگاه
 دگر گونه گردم ز ترتیب خویش
 نه بیند کس جان پاک مرا
 نه تهمت نیست بر هست من
 کزین غائب آگاه گردد که هست
 بے حجت اینگنجم دل کشای
 خبر ده که جان ماندگر خاک خفت
 که خرم دل آیم چو آیم بتو
 چو من رفتم این دوستان دشمنند
 ز من باز مانند یک یک بجله

تویی آنکه تا من منم با منی
 درین ره که سر بر دای میزنم
 سرے کان ازین درندام دریغ
 ز حکم که آن درازل رانده
 و لیکن بخواهش من حکم کش
 تو گفتی هر آنکس که در یخ و تاب
 چو عاجز بر مانده دامن ترا
 بے کار تو بنده پرورد نست
 دو کار ست با قزو فرزندگی
 شکسته چنان گشته ام بلکه خود
 تویی که شکستم رمانی دمی
 دران نیم شب که تو جویم پناه
 نگهدارم از رخسار رهنمان
 بشکرم رسان اول آنکه به گنج
 بلائی که باشم دران ناصبور
 گرم بشکنی در نهی در نورد
 برون افتم از خود پیر گندگی
 بهر گوشه گافتم شنا خوانمت
 قرار همه هست بر نیستی

و زین در مبادم تھی دمی
 بامید تاجے سرے سرے زخم
 به اند تاج بخشی بدان سر نه تیغ
 نگرود قلم زانچه گر دانه
 کنم زین سختها دل خویش خوش
 دعائے کند من کنم مستجاب
 درین عاجزی چون نخواهم ترا
 مرا کار با بندگی کردنست
 خداوندی از تو ز ما بندگی
 که آبادیم راهم باد برد
 و گر بشکنی مومیایی دمی
 بهمتاب فضل بر افروز راه
 مکن بشاد بر من دل دشمنان
 خشم صبوری ده آن گاه رنج
 ز من دور دارے ز بیداد دور
 کف خاک خواهی زمن خواه گرد
 بیفتم برون با تو از بندگی
 بهر جا که باشم خدا دانمت
 تویی آن که بر یک قرار ایستی

پژدهنده را یاده زان شد کلید
 کسے کز تو در تو نظاره کند
 نشاید ترا جز تو یافتن
 نظر تا باینجا ست منزل تناس
 سپردم بتو مایه خویش را
 کز اندازه خویشتن در تو دید
 و رفتای بهوده پاره کند
 عنان باید از هر درے تافتن
 ازین بگذری در دل آید هر اس
 تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا! بزرگی دما بے کسم
 نیاوردم از خانه چیرے نخست
 چو کردی چراغ مرا نور دار
 بکشتن تو دادی تنو مندیم
 گریوه بلندست و سیلاب سخت
 ازین سیل گاهم چنان در گذار
 عقوبت مکن عذر خواه آدم
 سپاه مرا بهم تو گردان سپید
 سرشت مرا کافریدی ز خاک
 اگر نیکم و گر بدم در سرشت
 خداوند مائی و ما بنده ایم
 هر آنچه آفریده است بینده را
 توئی یاوری بخش و یاری رسم
 تو دادی همه چیز من چیز نخست
 ز من باد مشعل کشان دوردار
 بده زانچه کشتم برو مندیم
 پیچاں عنان من از رام رخت
 که پیل نشکند بر من این رودبار
 بدرگاه تو رو سپاه آدم
 مگر دانم از درگهت نا امید
 سرشته تو کردی بنا پاک پاک
 فضلے تو این نقش بر من نوشت
 به نیروی تو یک بیک زنده ایم
 نشان میدهد آفریننده را

مرا هست بینش نظر گاه تو
 همه صورتی پیش فرنگ و رای
 ترا بینم از هر چه پرداخته است
 بس منزل آمد ز من تا بتو
 اسای که در آسمان و زمیست
 شود فکر اندازه را زهنون
 بهر پای دست چندان رسد
 چو پایان پذیرد حد کائنات
 نیندیشد اندیشه افزون ازین
 براں دارم لے مصلحت خواه من
 سببیشم آور که انجام کار
 خبر نیم چاره در سرشت
 نویسم خطی در نیایشگری
 گواهی برو آرم از چار یار
 نگه دارم آن خط خوبی بجان
 دران داور یگاه چون تیغ تیز
 چو پُران شود نامها سوے مرد
 نمایم که چون حکمرانی درست
 امیدم تو هست ز اندازه بیش

چگونه نه بینم بدو راه تو
 بنقاش صورت بود رهنمای
 که هستی تو سازنده او ساخته است
 نشاید ترا یافت الا به تو
 باندازه فکر آدمی است
 سر از حد اندازه نارد بدون
 که آن پایه را حد پایان رسد
 نماند در اندیشه دیگر جهات
 که هستی نه بلکه بیرون ازین
 که باشد سوے مصلحت راه من
 تو خوشنود باشی و من رشکدار
 که سر بر نگردانم از سر نوشت
 مسجل بامضای پیغمبری
 که صد آفرین باد بر هر چهار
 چو تعویذ بر بازوی خود نهان
 که هم رستخیز است و هم رستخیز
 من آن نامه را بر کشایم نور
 بر این حکمران و آن دگر حکم نشت
 مکن نا امید ز ورگاه خویش

ز خود گرچه مرکب برون رانده ام
 فرود آر مہدم بدرگاہ خویش
 ز من جستن و ر نمودن ز تو
 چو بازار من بے من آراستی
 ز رونق مہر نقش آرایشتم
 چه خواہی ز من با چنین بودست
 مران چون نظر بر من انداختی
 تو دادی مرا پایگاہ بلند
 چو دادیم ناموس نام آوران
 سرے را کہ بر سر نہادی کلاہ
 ولے را کہ شد بر دت راز دار
 نگو کن چو کردار خود کار من
 نظامی در این بارگاہ رفیع

براہ تو در نیم رہ مانده ایم
 مگر دان سر رشته از راہ خویش
 بجان آمدن جان فرودن ز تو
 بدان رسم و آئین کہ مے خواستی
 نصیبے دہ از گنج بخشایستم
 ہمان گیر نابود بودم نخست
 مزن مقرعہ چونکہ بنواختی
 توام دستگیر اندین پاسے بند
 بدہ دادم لے دادر داوران
 مینداز در پاسے ہر خاک راہ
 ز درویشہ ہر درے باز دار
 مکن کار با من چو کردار من
 نیارد بجز مصطفیٰ را شفیع

از بوستان سعدی

مناجات

بیا تا بر آریم دست ز دل
 بفضل خزان در نه بینی دخت
 بر آرد تهی دستهای نیاز
 سپندار ازین در که هرگز نه بست
 همه طاعت آرند و مسکین نیاز
 چو شلخ برهنه بر آریم دست
 خداوند گارا نظر کن بجود
 گناه آید از بنده خاکسار
 کریم برزق تو پرورده ایم
 گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
 چو مارا بدینا تو کردی عزیز
 عزیزی و خواری تو بخشی و بس
 خدا یا بعبت که خوارم مکن
 مسلط مکن چون منی بر سرم
 که نتوان بر آورد فردا ز گل
 که بے برگ ماند ز سرطی سخت
 ز رحمت نگرود تهیدست باز
 که نومید گردد برآورده دست
 بیا تا بدرگاه مسکین نواز
 که بے برگ این پیش نتوان نشست
 که جرم آمد از بندگان در وجود
 بامید عفو خداوند گار
 بانعام و لطف تو خو کرده ایم
 نگرود ز دُنبال بخشنده باز
 بعقبی همین چشم داریم نیز
 عزیز تو خواری نه بیند ز کس
 بذلت گنه شرمسارم مکن
 ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بر زین نباشد بدی
 مرا شرمساری ز روی تو بس
 بجا بردن از دست ما چون خودی
 و گر شرمسارم مکن پیش کس
 سپهرم بود کمترین پای
 اگر تاج بخشی - سرافرازم
 تو بردار - تا کس نیندازدم

حکایت

تتم می بلرزد چو یاد آورم
 که می گفت با حق بزاری بی
 مناجات شوریده در حرم
 میفکن که دستم بگیرد کس
 ندارم بجز آستانت سرم
 فروه مانده بانفس آماره ایم
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 نبرد پلنگان نیاید ز مور
 و زین دشمنانم پناهی یه
 باد صاف بے مثل و مانندیت
 بمردون یثرب علیه السلام
 که مرد و غا را شمارند زن
 بصدق جوانان نو خاسته
 ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
 که بے طاعتان را شفاعت کنند
 بلمطم بخوان یا بران از درم
 تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
 نمی تازد این نفس سرکش چنان
 که بانفس و شیطان برآید بزور
 بمردان راهت که راهی ده
 خدایا بذات خداوندیت
 بلبیک حجاج بیت الحرام
 بتکبیر مردان شمشیر زن
 بطاعات پیران آراسته
 که مارا دران ورطه یک نفس
 امید است از آنانکه طاعت کنند

بپاكان كز آلايشم دور دار
 به پيران پشت از عنادت دوتا
 كه چشمم ز روى سعادت بلند
 چراغ يقينم فرا راه دار
 بگردان زنا ديدنى دیده ام
 من آن ذره ام در هواى تونيت
 ز خورشيد لطف شفاعى بسم
 بدى را نگه كن كه بهتر كس است
 مرا گر بگيرى بانصاف و داد
 خدايا بذلت مران از درم
 و از جهل غائب شدم روز چند
 چه عذر آرم از ننگ تر دهنى
 فقيرم بجرم گناه هم گير
 چرا بايد از ضعف عالم گريست
 خدايا بغفلت شكستيم عهد
 چه برخيزد از دست تدبير ما
 همه هر چه كردم تو برهم زدى
 نه من سر ز محكمت بد مى برم

وگر زلته رفت معذور دار
 ز شرم گنه ديده بر پشت پا
 ز باغم بوقت شهادت بلند
 ز بد كردنم دست کوتاه دار
 مده دست بر ناپنديه ام
 وجود و عدم در ظلام يكيت
 كه جز در شفاعت نه بيند كسم
 گدا را ز شاه التفاتى بس است
 بنالم كه عفو من اين وعده داد
 كه صورت نه بندد در ديگر م
 كنون كامدم در برويم مبنذ
 مگر عجز پيش آورم كاس غنى
 غنى را ترحم بود بر فقير
 اگر من ضعيفم پناه هم قويت
 چه زور آورد باقضا دست جهد
 همين نكته بس عذر تقصير ما
 چه قوت كند با خدائى خودى
 كه محكمت چنين ميرود بر سرم

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
 بدین چشمه چون مایه دم زدند
 گرفتیم عالم به مودی و زور
 چو بر دشمنی باشد دسترس
 عدد زنده سرگشته پیرامنت
 به از خون او گشته بر گردنت
 بسر چشمه بر بنگه نوشت
 برفتند چون چشم به هم زدند
 و لیکن نبردیم با خود بگور
 مرغانش کورا همین غصه بس
 عدو زنده سرگشته پیرامنت
 به از خون او گشته بر گردنت

حکایت

شنیدم که دارا فرخ تبار
 دوان آتش گله بانه به پیش
 مگر دشمن است اینکه آمد بجنگ
 بر آورد چوپان به دل خروش
 من آغم که اسپان شه پرورم
 ملک را دل رفته آمد بجای
 ترا یادری کرد فرخ سرش
 نگهبان مرغی بخندید و گفت
 نه تدبیر محمود و رله نکوست
 چنانست در مهتری شرط زیست
 ز لشکر جدا ماند روز شکار
 بدل گفت دارا فرخده کیش
 ز دورش بدو نم به تیر خدنگ
 که دشمن نیم در هلاکم مکوش
 بخدست دین مرغزار اندرم
 بخندید و گفت ای نکوهیده رای
 وگرنه زه آورده بودم به گوش
 نصیحت ز یاران نشاید نهفت
 که دشمن نداند شهنش ز دوست
 که هر که ترے را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده ز خیل و چراگاه پرسیده
 کنونت بمهر آدم پیش باز نمیدانم از بد اندیش باز
 تو انم من لے نامور شهریار که اے برون آم از صد هزار
 مرا گلہ بانی بعقل ست و رای تو ہم گلہ خویش داری بیایے
 دران دار ملک از خلل غم بود که تبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کے بشنوی نالہ داد خواہ بکیوان برت گلہ خواب گاہ
 چنان خپ کاید فغانت بگوش اگر داد خواہے بر آرد خروش
 کہ نالہ ز ظالم کہ در دورست کہ ہر جور کو میکند جور تست
 نہ سگ دامن کاروانی درید کہ دہقان نادان کہ سگ پروید
 دلیر آمدی سعدیا در سخن چو تیغ بدست فتحی بکن
 بگو انچه دانی کہ حق گفتم بہ نہ رشوت ستانی و نے عشوہ دہ
 زبان بند و دفتر زحمت بشوے طمع بگسل و ہرچہ خواہی بگوے

حکایت

خبر یافت گردن کشتہ در عراق کہ میگفت مسکینے از زیر طاق
 تو ہم بر درے ہستی امیدوار پس امید بر در نشینان برآر
 دل درد مندان بر آور ز بند کہ ہرگز نباشد دلت دردمند

پریشانی خاطر داد خواه
تو خفته خنک در حرم نیمروز
بر اندارد از مملکت پادشاه
ستاننده داد آن کس خداست
غریب از برون گو بگوا بسوز
که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تینر
که بودش نگین بر انگشتری
حکایت کند زاین عبدالعزیز
فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دُرے بود در روشنائی چو روز
قضا را درآمد یک خنک سال
که شد بدر سیاه مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کس زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بخلق
بفرمود و بفروختنش بسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند بروی ملامت کنان
که زشت است پیرایه بر شهریار
شنیدم که می گفت و باران دم
ما شاید انگشتری بے نگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن
که زشت است پیرایه بر شهریار
نکردند رغبت هنر پروران
دل شہرے از ناتوانی فگار
نشانید دل خلق اندوگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن
بشادی خویش از غم دیگران
گزیند بر آسایش خویش

اگر خوش بخیسید ملک بر سر نه پندارم آسوده خُشید فقیر
وگر زنده دارد شب دیر یاز بخیسند مردم آرام و ناز

حکایت

شنیدم که بگریست سلطانِ روم که پایا بم از دستِ دشمن ماند
بر نیک مردی نه اهلِ علوم پس از من بود سرورِ انجمن
بگریست سلطانِ روم که پایا بم از دستِ دشمن ماند
سر دستِ مردی و جهمِ بتافت که از غم بفرسود جان و تم
بر آشفست دانا که این گریه چیت بر آشفست دانا که این گریه چیت
ولایت چه باشد غم خویش خور ترا این قدر تا بمانی بس است
اگر هوشمندست اگر بے خود مشقت نیرزد جهان داشتند
تو تدبیر خود کن که آن پُر خرد بدین پیخورده اقامت مناز
کرا وانی از خسروان عجم که در تخت و ملکش نیاید زوال
کرا جاودان ماندن امید نیست که گیتی همی چای جاوید نیست

کرا سیم و تر ماند و گنج و مال پس از وی بچند شود پائمال
و زان کس که خیرے بماند روان و مادام رسد رحمتش بر روان
بزرگے کزو نام نیکو بماند توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری که بیشک بر کامرانی خوری

حکایت

شنیدم که یک بار در دجله
که من قتر فرماندهی داشتم
پیهرم مدد کرد و نصرت وفاق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش
سخن گفت با عابدے کلاه
بسر بر کلاه مہی داشتم
گرفتم بیازوے دولت عراق
که ناگہ بخوردند کرمان سرم
که از مردگان نپدت آید بگوش

گفتار

الا تا بقلت نخسی که نوم حرام ست بر چشم سالار قوم
 غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
 نصیحت که خالی بود از غرض پو داروے تلخت دفع مرض

حکایت

یکے را حکایت کنند از ملوک چنانش در انداخت ضعف جسد
 که شاه ارچه بر عرصه نام آوست ندیکے زمین ملک بوسه داد
 درین شهر مردے مبارک دم ست نبروند پیشش مهتات کس
 بخوان تا بخواند دعائے بر این بفرمود تا مهتران خدم
 بگفتا دعائے کن اے هوشمند شنید این سخن پیر خم بوده پشت
 که حق مهربان است بر دادگر که حق مهربان است بر دادگر
 دعائے منت کے شود سودمند

که بیماری رشته کردش چو دُوک که می برد بر کمترینان حسد
 که می برد بر کمترینان حسد چو ضعف آمد از بیدقے کمتر ست
 که عمر خداوند جاوید باد که از پارسایان چوئے کم ست
 که از پارسایان چوئے کم ست که مقصود حاصل نشد در نفس
 که رحمت رسد ز آسمان بر زمین بخوانند پیر مُبارک قدم
 بخوانند پیر مُبارک قدم که در رشته چون سوزنم پایے بند
 که در رشته چون سوزنم پایے بند به تندی بر آورد بانگ درشت
 به تندی بر آورد بانگ درشت به بخشای و بخشایش حق نگر
 به بخشای و بخشایش حق نگر ایران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایش
بایدت عذر خطا خواستن
کجا دست گیرد دعا ویت
شنید این سخن شهریار عجم
برنجید و پس بادل خویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز
که ای بر فرازنده آسمان
ولی همچنان بر دعا دشت دست
تو گفتی ز شادی بخوابد پرید
بفرمود گنجینه و گوهرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دیگر
چو بارے فتادی نگهدار پای
ز سعدی شنو کین سخن رشتست

گفتار

کجا بینی از دولت آسایش
پس از شیخ صالح دعا خواستن
دعاے ستمدگان در پیت
ز خشم و خجالت بر آمد بهم
چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بقرمانش آزاد کردند زود
بداور بر آورد دست نیاز
بجنگش گرفتگی به صلحش بمان
که رنجور افتاده بر پایست
چو طادس چون رشته در پانید
فشاندند در پای و زیر سرش
ازان جمله دهن بیفشاند و گفت
مبادا که دیگر کند رشته سر
که یک بار دیگر نلفزد ز جای
نه هر بارے افتاده بر خاستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
نه برباد رفته سحرگاه و شام
ز دنیا وفاداری امید نیست
سریر سلیمان علیه السلام

آخر ندیدی که برباد رفت خنگ آنکه با دانش و داد رفت
کسے زین میان گوی دولت بود که در بند آسایش خلق بود
به کار آمد آنها که برداشتند نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم بکسری که لے وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماند و بخت ترا کے میسر شدے تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

شنیدم که از نیک مردے فقیر
مگر بر زبانش حقے رفتے بود
بزدان فرستادش از بارگاه
ز یاران یکے گفتش اندر نهفت
رسانیدن امر حق طاعت ست
همان دم که در خفیہ این راز رفت
بخندید کو ظن بیہودہ برد
غلامے بدرویش برد این پیام
کہ دنیا ہمیں ساعتے بیش نیست
دل آزرده شد بادشاہے کبیر
ز گردن کشی بروے آشفتہ بود
کہ زور آزمایست بازوے شاہ
مصالح نبود این سخن گفت - گفت
ز زندان نترسم کہ یک ساعت ست
حکایت بگوش ملک باز رفت
ندانند کہ خواہہ دران جس مرد
بگفتا بخسرو بگو اے غلام
غم و خرمی بیش درویش نیست

نه گردست گيري کني خرم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج
بدروازه مرگ چون در شويم
منه دل برين دولت پنج روز
نه پيش از تو پيش از تواند و خند
چنان زى که ذکرت بتجين کنند
نبايد برسم بد آئين نهاد
و گر بر سر آيد خداوند زور
بفرود دل تنگ - روے جفا
چنين گفت مرد حقائق شناس
من از بيزباني ندارم غم
اگر بينوای برم در ستم
عروسی بود نوبت ماتمت

نه گر سر بُري در دل آيد غم
مرا گر عيال ست و حرمان و رنج
بيک هفته با هم برابر شويم
تن خوشستن را با آتش مسوز
به بيداد کردن جهان سوختند
چو مُردی - نه برگور نفرين کنند
که گویند لعنت بران کين نهاد
نه زيرش کند عاقبت خاک گور
که بيرون کنندش زبان از قفا
ازين هم که گفتي ندارم هراس
که دادم که ناگفته داند همه
گرم عاقبت خير باشد چه غم
گرت نیک روزی بود خامت

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و سراغ
یکے گفتش لے مرغک شب فروز
بين کاشين کرمک خاک زاد
که من روز و شب جز بصرا نیم
بتابد بشب کرکے چون چراغ
چه بودت که بيرون نیای بروز
جواب از سر روشنائی چه داد
و لے پيش خورشيد پيدا نیم

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیه کهن جامه تنگ دست
نگه کرد قاضی در و تیز تیز
ندانی که برتر مقام تو نیست
بجای بزرگان دلیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدور
دگر ره چه حاجت به پند کس است
بعزت هران کوفرو تر نشست
چو آتش بر آورد درویش دود
فقیهان طریق جدل ساختند
کشادند برهم در فتنه باز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
یکه بخود از خشمناکی چو مست
فتادند در عقده پیچ پیچ
کهن جامه از صف آخرین
که برهان قوی باید و معنوی
را نیز چوگان حرفست و گوے
بکلم فصاحت بیانی که داشت

در ایوان قاضی بصف بر نشست
معرّف گرفت آستینش که خیز
فرو تر نشین یا برو یا بایست
چو سر پنجه ات نیست تیری مکن
کرامت بجا هست و منزل بقدر
همین شرمساری عقوبت بس است
بخواری نیفتد ز بالا به پست
فرو تر نشست از مقامیکه بود
لم و لا نسلّم در انداختند
بلا و نعم کرده گردن دراز
فتادند درهم بمنقار و چنگ
یکه بر زمین میزند هر دو دست
که در حل آن ره نبردند هیچ
بغرض در آمد چو شیر عرین
نه رگهای گردن بخت قوی
بگفتند ارنیک دانی بگوے
بدلها چو نفس نگین برنگاشت

سراز کوکے صورت بمعنی کشید
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 سمند سخن تا بجای رساند
 که هیاهات قدر تو نشناختم
 دریغ آدم با چنین مایه
 معرفت بدلداری آمد برش
 بدست و زبان منع کردش که دور
 که فردا شود بر کهن میران
 چو مولام خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 خرد باید اندر سر مرد و سخن
 کس از سر بزرگی نباشد بچرخ
 سیف از گردن بدستار و ریش
 بصورت کسانی که مردم دشند
 بقدر هنر جست باید محل
 نئے بوریا را بلندی نکوست؟
 بدین عقل و همت نخواهم کست
 چه خوش گفت خرهره در گل
 مرا کس نخواهد خریدن به هیچ

قلم بر سر حرف دعوی کشید
 که بر عقل و طبیعت هزار آفرین
 که قاصی چون در خلا بماند
 بشکر قدومت نپرداختم
 که بنیم ترا در چنین پای
 که دستار قاضی نه بر سرش
 منہ بر سرم پای بند غرور
 بدستار پنجه گرم سرگران
 نمایند مردم بچشم حقیق
 گرش کوزه زرین بود یا سفال
 نباید مرا چون تو دستار نقر
 کدو سر بزرگست و بیمیز نیر
 که دستار پنبه است و سبک خیش
 چو صورت همان به که دم در کشد
 بلندی و نحسی مکن چون زحل
 که خاصیت نیشکر خود در دست؟
 وگر میروند صد غلام از پست
 چو برداشتش پُر طمع جا بے
 بدیوانگی در سریم هیچ

نه منعم بمال از کس بهتر است
 بدین شیوه مرد سخن گوے چست
 دل آزرده را سخت باشد سخن
 چو دستت رسد مغر دشمن برآر
 چنان ماند قاضی بجورش اسیر
 بدندان گزید از تعجب بدین
 وز آنجا جوان روے همت بتافت
 غریب از بزرگان مجلس بخاست
 نقب از پیش رفت و هر سو دوید
 کیے گفت ازین نوع شیرین نفس
 براں صد هزار آفرین کاین بگفت

خوار چل اطلس پوشد خرست
 آب سخن کینه از دل بشت
 چو خصمت بفتاد سستی مکن
 که فرصت فرو شوید از دل غبار
 که گفت انّ هذا لیوم عسیر
 بماندش در و دیده چون فرقدین
 بدون رفت و بازش نشان کس نیت
 که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
 که مردے بدین وصف و صورت که دید
 دین شهر سعدی شناسیم و بس
 حق تلخ بین تاجه شیرین بگفت

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه قام بود
 کیے بنده خویش پنداشتش
 بسالے مرای سپردا ختش
 چو پیش آمدش بنده رفته باز
 بپایش در افتاد و پوزش نمود
 بسالے ز جورت جگر خون کنم

نه تن پرور و نازک اندام بود
 به بغداد در کار گل داشتش
 کس از بنده و خواجه نشناختش
 ز لقمانش آمد نهیے فراز
 بخندید لقمان که پوزش چه سود
 بیک ساعت از دل بدر چون کنم

وے ہم بخشایم لے نیک مرد
 تو آباد کردی شبستان خویش
 غلامیست در رستم لے نیکبخت
 دگر ره نیازمش سخت دل
 هر آن کس که جور بزرگان نبرد
 چنین گفت بهرام شه با وزیر
 گراز حاکمان سنت آید سخن
 که سود تو مارا زیانے نکرد
 مرا حکمت و معرفت گشت بیش
 که فرمایش وقتها کار سخت
 چو یاد آدم سختی کار گل
 نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
 که دشخوار با زیر دستان گیر
 تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت امیر المومنین علی و سیرت او در توضع

کے مشکے برود پیش علی
 امیر عدو بند کشور کشای
 شنیدم کہ شخصے دران انجن
 نرنجید ازو حیدر نامجوے
 بگفت انچه دانست و پاکیزه گفت
 پسندید ازو شاه مردان جواب
 به از من سخن گفت و دانایکیت
 گر امروزه بودے خداوند جاہ
 بدر کردے از بارگہ حاجبش
 کہ من بعد بے آبرونی مکن
 مگر مشکش را کند منجلی
 جوابش بگفت از سر علم و رای
 بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
 بگفت از تو دانی ازین به بگوے
 بگل چشمه خور نشاید نہفت
 کہ من بر خطا بودم او بر صواب
 کہ بالاتر از علم او علم نیست
 نکردے خود از گبر در و کے نگاه
 خرد کوفتندے بنا و اجیش
 ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکے را که پندار در سر بود
 نه علمش ملال آید از وعظ تنگ
 نه بینی که در خاک افتاده خوار
 مرز لے حکیم آستین بلے در
 بچشم کسان در نیاید کسے
 گوئیم بگویند شکرت هزار

پندار هرگز که حق بشنود
 شقائق بیاران زوید نه سنگ
 بروید گل و بشکفت نو بهار
 کجا بینی از خویشتن خواه پُر
 که از خود بزرگی نماید بے
 چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب ^{رض}

گدائے شنیدم که در تنگ جاے
 ندانست درویش بیچاره کوست
 بر آشفست بروے که کوری مگر
 نه کوریم و لیکن خطا رفت کار
 چه منصف بزرگان دین بوده اند
 فروتن بود هوش مند گزین
 بنانند فردا تواضع کُنان -
 اگر می بترسی ز روز شمار
 مکن چیره بر زیر دستان ستم

نهادش عمر پائے بر پشت پائے
 که رنجیده دشمن نداند ز دوست
 بدو گفت سالار عادل عمر ^{رض}
 ندانستم از من گنه در گزار
 که با زیر دستان چنین بوده اند
 نهد شاخ پُر میوه سر بر زمین
 نگویند از خجالت سر گردان
 ازان کز تو ترسد خطا در گزار
 که دستے است بالای دست توهم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داور است
 نه در چنگ و بازو زور آور است
 چو دولت نه بخشد سپهر بلند
 نیاید بمر دانگی در کفند
 نه سختی رسید از ضعیفی بمور
 نه شیران بسر پنجه خوردند و زور
 چو نتوان بر افلاک دست آختن
 ضرور است با گردشش ساختن
 گرت زندگانی نبشت است دیر
 نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
 و گر در حیات نماند ست بهر
 نه رستم چو پایان روزی بخورد
 چنانست کشد نوشدارو که زهر
 شغاد از نهادش برآورد گرد

گفتار اندر صبر بر ناتوانی با امید به روزی

کمال ست در نفس مرد کریم
 گرش زر نباشد چه نقصان دبیم
 میپندار گر سقله قارون شود
 که طبع لئیمش دگرگون شود
 و گر در نیابد کرم پیشه نان
 نهادش توانگر بود هم چنان
 سخاوت زمین ست و سرمایه زرع
 بده کاصل خالی نماند ز فرع
 خدای که از خاک مردم کند
 عجب دارم از مرد می گم کند
 ز نعمت نهادن بلندی مجوس
 که ناخوش کند آب استاده بوس
 بخشندگی کوش کاب روان
 بیلش تفقد کند آسمان
 گر از جاه و دولت بیفتد لیثم
 دگر باره نادر شود مستقیم

تو گر گوهر قیمتی غم مدار
که صنایع نگردانند روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه
نه بینم که دروے کند کس نگاه
وگر خروده زر زوندان گاز
ببفتد بشمش بجویند باز
بدر میکنند آگینه ز سنگ
کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نفر باید خصال
که گاه آید و گاه رود جاه و مال

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خوشتن داری

اگر پلے در دهن آری چو کوه -
زبان درکش لے مرد بسیار دان
صدف دار گوهر شناسان راز
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
فراوان سخن باشد آگنده گوش
که فردا قلم نیست بر بے زبان
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
وہن جز بولوں نکرند باز
نباید سخن گفت ناساخته
نصیحت نگیرد مگر در خموش
تامل کنان در خطا و صواب
کماست در نفس انسان سخن
کم آواز هرگز نه بینی خجل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
چرا گوید آن خیر در خفیہ مرد
جوے مشک بہتر کہ یک تودہ گل
چو دانا کیے گوی و پرورده گوی
اگر ہوشمندی یک انداز و رہست
کہ گر فاش گردد شود بے زرد

مکن پیش دیوارِ غیبت بے بود کز پیش گوش دارد کسے
 درون دلت شهر بندست راز نگر تانہ بیند درِ شهر باز
 از آن مرد دانا دلمان دختست که بیند که شمع از زبان سوختست

درِ توبہ

بیا لے کہ عمت بہفتاد رفت مگر خفتہ بودی کہ برباد رفت
 ہمہ برگ بودن مے ساختی بتدبیر رفتن نیر و اختی
 قیامت کہ بازار مینو نہند منازل باعمال نیکو دہند
 بضاعت بچند آنکہ آری بری و گر مفلسی شرمساری بری
 کہ بازار چندان کہ آگندہ تر تہدیت را دل پر آگندہ تر
 ز پنجه درم پنج اگر کم شود دلت ریش سر پنجه غم شود
 چو پنجاہ سالت برون شد ز دست غنیمت شمر پنچوزے کہ ہست
 اگر مردہ مسکین زبان داشتے بفریاد و زاری فغان داشتے
 کہ اے زندہ چون ہست مکان گفت لب از ذکر چون مردہ برہم مخفت
 چو مارا بنفلت بشد روزگار تو باے دے چند فرصت شمار

گفتار اندر غنیمت شمر دن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا رہ طاعت امروز گیر کہ فردا جوانی نیاید ز پیر
 فراغ دلت ہست و نیوے تن چو میدان فراخت گوئے بزن

من این روز را قدر نشاختم
 قضا روزگارے زمن در ربود
 چه کوشش کند پیر خر زیر بار
 شکسته قرح گر بیند چپست
 کنون کا فتادت بغفلت زدست
 که گفتت بجیون در اندازتن
 بغفلت بدادی ز دست آب پاک
 چه از چابکان درد دیدن گرو
 گر آن باد پایان برفتند تیز
 بدانتم کنون که در باختم
 که هر روزے انوے شب قدر بود
 تو می رو که برباد پائی سوار
 نیاورد خواهد بهلے درست
 طریقه ندارد بجز باز بست
 چه افتادهم دست و پایے بزن
 چه چاره کنون جز یتیم بن خاک
 نبردی هم افتان و خیزان برو
 تو بیدست و پایے از نشستن بخیز

از شاهنامه فردوسی

نبرد رستم با سهراب

ز رستم چو سهراب شد نا امید
 بر آورد گه رفت و نیزه گرفت
 یکے تنگ میدان فرو ساختند
 مانند یخ بر نیزه بند و رنجان
 بشمشیر هندی بر آویختند
 بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
 گرفتند زان پس عمود گران
 ز تیر و عمود اندر آمد به خم
 ز اسپان فرو ریخت برگستان
 فرو مانده اسب دلاور ز کار
 تن از خوی پر آب و دمان پر ز خاک
 یک از دیگر استاده آنگاه دور
 جهاننا شکفته ز کردار تست
 ازین دو یکے را بجنبید هر
 بر او تیره شد روی روز سپید
 همه ماند از گفت مادر شکفت
 بکوتاه نیزه همه تاختند
 بچپ باز بردند هر دو عنان
 همه ز آهن آتش فرو ریختند
 چه رزمی که پیدا کند هست خیر
 همه کوفتند آن بر این این بر آن
 چنان باد پایان و گردان رستم
 زره پاره شد بر میان گوان
 یکے را نه بود دست و بازویش یار
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 پُر از درد باب و پُر از بخ پور
 شکسته هم از توهم از تو دست
 خرد دور بُد مهر ننمود چهر

همه بچه را باز داند ستور
 نداند همه مردم از پنج و از
 بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
 مرا خوار نشد جنگ دیو سپید
 ز دست کی تا رسیده جهان
 بسیری رسانیم از روزگار
 چو آسوده شد باره هر دو مرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان
 زره بود و تختان و بر بیان
 بهم تیر باران نمودند سخت
 غمین شد دل هر دو از یکدیگر
 تهنیت اگر دست برده بسنگ
 بزور از زمین کوه برداشته
 کمر بند سهراب را چاره کرد
 میان جوان را نه بود آگاهی
 فرو داشت دست از کمر بند او
 دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
 و گر باره سهراب گریز گران
 بزد گریز و آورد کتفش به درد

چه ماهی به دریا چه در دشت گور
 یک دشمنی را ز فرزند باز
 ندیدم که آید بدینسان بجنگ
 ز مردی شد امروز دل تا امید
 نه گروے نه نام آوے از مهران
 دولشکر نظاره بدین کارزار
 ز آزار جنگ و ز تنگ نبرد
 یک سال خورده دگر نوجوان
 ز کلک و ز پیکان تیله زبان
 تو گوئی فرو رخت برگ درخت
 گرفتند هر دو دوال کمر
 بکندے سه سنگ را روز جنگ
 گران سنگ را موم پنداشته
 که از زین بجنابند اندر نبرد
 بماند از هنر دست رستم تپی
 تشگفته فرو ماند از بند او
 تبه گشته و خسته دیر آمدند
 ز زین بر کشید و بفشرد ران
 به چپید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت لے سوار
 بنیر اندرت رخس گوئی خراست
 مرا رحمت آید بتو بر ز دل
 اگر چه گوے سرو بالا بود
 تهمتَن نداد ایچ او را جواب
 به پستی رسید این ازان آن ازین
 که از یکدگر روے برگاشتند
 تهمتَن بتوران سپه شد بجنگ
 به ایران سپه رفت سهراب گرد
 بزد خویشان را بایران سپاه
 میان سپه اندر آمد چو گرگ
 چو رستم بنزدیک توران رسید
 عین گشت و اندیشه کرد و رید
 اندین پُرهنر ترک نو خاسته
 به لشکر که خویش تا زید زود
 میان سپه دید سهراب را
 سر نیزه پُر خون و خفتان دوست
 دژم گشت رستم چو او را بدید
 بدو گفت کائے ترک خونخوار مرد

به زخم دلیران نه پایدار
 دو دست سوار از همه بدتر است
 که از خونت آغشته گشت است گل
 جوانی چو شد پیر کانا بود
 شکفته فرو ماند در بیج و تاب
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 دل و جان باندیشه بگذاشتند
 بد انسان که نخیر بیند پلنگ
 عنان باره تیر تنگ را سپرد
 بدستش بے نامور شد تپاه
 پراکنده گشتند خرد و بزرگ
 پشیمان شد آه از جگر بر کشید
 که کاوس را بے گمان بد رسید
 بختان برد بازو آراسته
 که اندیشه دل بد انگونه بود
 زمین لعل کرده بخوناب را
 چو شیرے که گردد ز نخیر مست
 خردشے چو شیر ثیان بر کشید
 ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نشودی همه
 بدو گفت سهراب - تو را ن سپاه
 تو آهنگ کردی بدیشان نخست
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 به کشتی بگیریم فردا بگاه
 بدین دشت هم دارو هم منبر است
 گر ایدونکه بازو بشمشیر و تیر
 برفتند و روی هوا تیره گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
 دگر باره نیز اندرش آهن است
 شب تیره آمد سوے لشکرش
 به هومان چنین گفت کامروز هوا
 شما را بسر زان سوار دلیر
 چه آمد شما را چه گفت و چه کرد
 چه کرد او ابا لشکر من سربر
 یکے پیر مرد است برسان شیر
 اگر گویم از کار آن نامدار
 دو بازویش مانند ران پیل
 ندانم بگرد جهان سربر

چو گرگ آمدی در میان رزم
 ازین رزم دور اند و هم بیگناه
 کسے با تو پیکار و کینه نجست
 چو پیدا شود تیغ گیتی فروز
 به بینیم تا بر که گرید سپاه
 که روشن جهان زیر تیغ اندر است
 چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
 ز سهراب گردون هوا خیره گشت
 بنیاساید از تاختن یک زمان
 شکفته روان است و روین تن است
 بیاسوده از جنگ و آهن سرش
 بر آمد جهان کرد پُر جنگ و شور
 که یال یلان دشت چنگال شیر
 که او بود همزور من در نبرد
 که چون او ندانم به گیتی دگر
 نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
 نه چندان بود کاید اندر شمار
 بجوشد ز آواز او رود نیل
 که بند گه کینه چون او کمر

بدو گفت هومان که فرمان شاه
 همه کارها سخت و با ساز بود
 بیا مدیکه مرد پر خاش جوے
 تو گفتی زمستی کنون خاست است
 عنان باز بچید و برداشت راه
 چنین گفت سهراب کوزین سپاه
 از ایرانیان من بے گشته ام
 اگر شیر پیش آمدے بے گمان
 وزین بر شما جز نظاره نبود
 به پیشم چه شیر و پلنگ و نهرد
 چو گردان مرا روے بیند تیر
 چو فردا به پیش است روز برگ
 بنام خداے جهان آفرین
 کنون خوان وے باید آرستن
 وز آن روے رستم سپه را بدید
 که امروز سهراب جنگ آزمایے
 چنین گفت بارتسم گرد گیو
 بیا مد ومان تا میان سپاه
 که او بود بر زین و نیزه بدست

چنین بدگرز ایدر بجنبید سپاه
 به آورد گشتن آغاز بود
 باین لشکر گشن بهناد روے
 که این جنگ را یک تن آرست است
 به ایران سپاه رفت اندلین جایگاه
 نکرد از دلیران کسے را تباہ
 زمین را بخون چون گل آغشته ام
 زسته چنین دان ز گرز گران
 و لیکن نیامد کسے خود چه سود
 به پیکان فرو بارم آتش ز ابر
 زرد برتن نشان شود ریز ریز
 پدید آید آنکس که باشد شکر
 تا نم ز گردان یکے بر زمین
 ببايد هے غم ز دل کاستن
 سخن راند با گیو گفت و شنید
 چگونه بجنگ اندر آورد پلے
 که زان گونه هرگز ندیدیم نو
 ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
 چو گرگین فرد آمد و برشت

بیامد چو با نیزه او را بدید
 خمیده عمودے بزد بر برش
 نتابید با او بتابید روے
 ز گروان کسے مایه او نداشت
 ہم آیین پیشین نگه داشتیم
 به تنها نشد بر برش جنگوے
 سوارے نشد پیش او یک تنه
 ز هر سو همے شد و نان و دمان
 غنیم گشت رستم ز گفتار او
 چو کاوس کے پہلوان را بدید
 ز سهراب رستم زبان بر کشاد
 که کس در جهان کود کے نارسید
 به بالا ستاره بساید همے
 دو بازو و رهنش چو ران میون
 به تیغ و به نیزه به گرز و کند
 سر انجام گفتم که من پیش این
 گرفتم دوال کمربند او
 همے خواستم کش ز زین بر کنم
 گر از باد اجنبان شود کوهسار

بکردار شیر ثیان بر دمید
 ز نیرو بهفتاد ترک از سرش
 شدند از دلیران بے جنگوے
 بجز پیلتن پایه او نداشت
 ربه را برو هیچ نگذاشتم
 سپردیم میدان کینه بدوے
 همے تاخت از قلب تا میمنه
 بزیر اندرون بود اسپش جهان
 بر شاه کاوس بهناد روے
 بر خویش و نزدیک جایش گزید
 ز بالا و برزش همے کرد یاد
 بدین شیر مردی و گردی ندید
 تنش را زمین بر نتابد همے
 همانا که دارد سطبری فزون
 ز هر گونه آزمودیم چند
 بے گرد را بر گرفتم ز زین
 بیفشاردم سخت پیوند او
 چو دیگر کسانش به خاک افکتم
 بجنبید ابر زین مرآن نامدار

ازو باز گشتم که بیگانه بود
 بدان تا بگردیم فردا کی
 چو فردا بیاید بدشت نبرد
 بگوئیم ندانم که فیروز کیست
 کز اولیست پیروزی و دستگاه
 بد و گفت کاؤس یزدان پاک
 من امشب به پیش جهان آفرین
 بدان تا ترا بر دهن دستگاه
 کند تازه پشمرده کام ترا
 بدو گفت رستم که با فر شاه
 بگفت این و برخاست پس پلتن
 بلشکر که خوش بنهاد روس
 زواره بیاید خلیده روان
 ازو خوردنی خواست رستم نخت
 چینیکه بدو حال سهراب گرد
 سپه را دو فرسنگ بد در میان
 چنین راند پیش برادر سخن
 به شبگیر من چون به آوردگاه
 بیاور سپاه و دُرفش مرا

که شب سخت تاریک و بے ماه بود
 به گشتی گرایم ما اندک
 به گشتی بے بایم چاره کرد
 به بینیم تا راس یزدان به حیثیت
 هم او آفرینده مهر و ماه
 تن بدسگالت کند چاک چاک
 بمانم فراوان سر اندر زمین
 بدین ترک بدخواه گم کرده راه
 بر آید به خورشید نام ترا
 بر آید همه کامه نیک خواه
 دشمن گشته او پیش آن انجن
 پر اندیشه جان و دلش کینه جو
 که امروز چون گشت بر پهلوان
 پس آنکه ز اندیشه دل رابشت
 سراسر همه هر چه بد بر شمرد
 کشادن نیارست یک تن میان
 که بیدار دل باش و تندی مکن
 روم پیش آن ترک ناورد خواه
 همان تحت و زرینه کفش مرا

ههمن باش در پيش پرده سر
 گر ايدونكه پيروز باشم بجنك
 وگر خود دگر گونه گردد سخن
 مياييد يك تن به آورد كه
 يكا يك سوے ز ابستان شوي
 برد بر كشائي يكا يك سخن
 چنين بود فرمان يزدان پاك
 تو خرسد گردان دل ما ورم
 بگویش كه تو دل بمن در مبد
 كس اندر جهان جاودانه نماند
 بے ديو و شير و پلنگ و نهنگ
 بے باره و دژ كه كرديم پست
 در مرگ را آن بگويد كه پاي
 اگر سال گردد قرون از هزار
 نگه كن به جشيد شاه بلند
 به گيتي چو ايشان نه بود شهر بار
 بمردی ز گر شاسپ بر تر نبود
 ز ريمان و سام آن دو گردن فراز
 چو گيتي بر ايشان نماند و بگشت

چو خورشيد تابان بر آيد ز جلے
 بر آورد كه بر نيام درنگ
 تو زاري مساز و نژندی مكن
 مسازيد جستن سوے رزم ره
 از ايدر بنزد يك داستان شوي
 كه روزه تهمن در آمد به بن
 كه گردد به دست جولنے هلاك
 چنين راند ايزد قضا بر سرم
 مشو جاويدان بهر جافم نژند
 ز گردون مرا خود بهانه نماند
 تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
 نياورد كس دست من زير دست
 به اسب اندر آرد بر آيد ز جلے
 ههمن است راه دهمن است كار
 همان نيز طهورش ديو بند
 سر انجام رفتند زى كردگار
 سپهر برين گرد گاهش بسود
 ز مردن به گيتي نه بود شان جواز
 مرا نيز از ره ببايد گذشت

همه مرگ را ایم پیر و جوان
چو خرسند گردد بدستان بگوئے
اگر جنگ سازد تو سستی مکن
ز شب نیمه گفت سهراب بود

به گیتی نماند کسی جاودان
که از شاه گیتی مهر تاب دوی
چنان رو که اوراند از بن سُخن
دیگر نیمه آرامش و خواب بود

کشتی گرفتار رستم و سهراب و رمانی یافتن رستم از او بچاره

چو نورشید رخشان بگسرد بر
تاهمتن پوشید بر بیان -
بیامد بدان دشت آوردگاه
وزان روئے سهراب با نهن
به هومان چنین گفت کان شیر مرد
ز بالائے من نیست بالاش کم
برو کتف و یالش بمانند من
ز یال و رکیش های مهر من
نشانهای مادر بیایم همه
گمانی برم من که او رستم است
نباید که من با پدر جنگ جوئے

سپه زارغ پیران فرو برد سر
نشست از بر اژدهای دمان
نهاد ز آهن به سر بر کلاه
همی می گسارید با رود زن
که با من می گردد اندر نبرد
به رزم اندون دل ندارم درم
تو گوئی که دانه بر زد رسن
بجند - به شرم آورد بهر من
به دل نیز لختی بتابم همه
که چون او نبوده به گیتی کم است
شوم خیره رو اندر آرم به روئے

ز مادار گرم بے شرمناک
 نباشد امید سراسر دگر
 به شاهان گیتی شوم رو سیاه
 نگوید کسے جز به بدنام من
 سراسیمه گرمم از آویختن
 بدو گفت هومان که در کارزار
 شنیدی که در جنگ مازندران
 بدین رخش ماند ای محش او
 چو یک بهر از تیره شب در گذشت
 جهاجوخ سهراب دل پُر زرم
 به شکیسر چون بر دمید آفتاب
 پوشید سهراب خندان زرم
 بیامد خروشان بدان دشت جنگ
 ز مرستم پرسید خندان دو لب
 که شب چون بدمی روز چون خاتی
 ز کف بگن این تیر و شمشیر کین
 نشینیم هر دو پیاده زهم
 به پیش جهاندار پیمان کنیم
 همان تا کسے دیگر آید به زرم

ریه رو روم از سر تیره خاک
 نیاید که زرم آورم با پده
 که بر مرز ایران و توران سپاه
 نباشد به هر دو سرا کام من
 بجز بد نباشد ز خون ریختن
 رسید است مرستم بمن چند بار
 چه کرد آن سپهبد به گرز گران
 و لیکن ندارد بے و پخش او
 خروش طلایه بر آمد ز دشت
 به آرام گرفت از تحت بزم
 سر جنگ جویان بر آمد ز خواب
 سرش پُر ز زرم و دلش پُر ز بزم
 جنگ اندون گرز گاو رنگ
 تو گفتی که با او بهم بود شب
 ز پیکار دل بر چه آرستی
 بزنج چنگ بیداد را بر زمین
 به مے تازه داریم رے و نرم
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
 تو با من بساز و پیارای بزم

دل من مے بر تو مهر آورد
 همانا که داری ز گردان نژاد
 ز نام تو کردم مے جستجوے
 ز من نام پنهان نبایت کرد
 مگر پورِ دستانِ سامِ ملی
 بدو گفت رستم که لے ناجوے
 ز گشتی گرفتن سخن بود دوش
 نه من کو دم گر تو هستی جوان
 یکوشیم و فرجام کار آن بود
 و دیگر که در جلے سنگ و نبرد
 بے گشته ام در فراز و نشیب
 بدو گفت سهراب کای مرد پیر
 مرا آرزو بُد که بر بستر
 کسے کز تو ماند ستودان کند
 و گر هوش تو زیر دست من است
 ز اسبان جنگی فرود آمدند
 به بستند بر سنگ اسب نبرد
 چو شیران به کشتی در آویختند
 بزد دست سهراب چون پیل مست

مے آب شرمم به چهر آورد
 گشتی پیش من گوهر خوش یاد
 نه گفتند نامت تو بامن بگوے
 چو گشتی تو بامن کُنون هم نبرد
 گزین نامور رستم ز ابلی
 نکردیم هرگز چنین گفتگوے
 نگیم فریب تو زین در مکوش
 بکشتی کمر بست دارم میان
 که فرمان و رای جهانبان بود
 پژدهش بخویند مردان مرد
 نیم مرد گفتار زرق و فریب
 اگر نیست پندے منت جایگیر
 بر آید بهنگام هوش از برت
 بپرد روان تن به زندان کند
 به فرمان زندان بر آرم ز دست
 مہیوار باکبر و خود آمدند
 برفتند هر دو روان پُر ز درد
 ز تنها خوے دخن مے ریختند
 چو شیر دمنده ز جا در بخت

کمر بند رستم گرفت و کشید
 برستم در آویخت چون پیل مست
 یکے لغره بر زد پُر از خشم و کین
 نشست از بر سینۀ پیل تن
 بگردان شیرے که بر گور ز
 یکے خنجر آنگون بر کشید
 بنگ کرد رستم به آواز گفت
 به سہراب گفت لے یل شیرگیر
 دیگر گونه این باشد آمین ما
 کسے کو به کشتی نبرد آورد
 نخستین کہ پشتش بہد بر زمین
 اگر بار دیگرش زیر آورد
 روا باشد از سر کند زو جدا
 بدین چاره از چنگ نراژدہا
 دلیر جوان سر بگفتار پیر
 یکے از دیری دُوم از زبان
 رہا کرد از دست و آمد بدست
 ہمے کرد پنخیر و یادش نبود
 ہمے دیر شد باز ہومان چو گرد

ز بس زور گفتی زمین بر درید
 بر آوردش از جالے و بہاد پست
 بزد رستم شیر را بر زمین
 پُر از خاک جنگال و سوک و دہن
 زند دست و گور اندر آید بسر
 ہمے خواست از تن سرش را برید
 کہ این راز باید کشاد از نہفت
 کند افکن و گرز و شمشیر گیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سر مہترے زیر گرد آورد
 نبرد سرش گرچہ باشد بہ کین
 بہ افکندش نام شیر آورد
 بدین گونه بر باشد آمین ما
 ہمے خواست یابد ز کشتن رہا
 باد و نبود آن سُنن جاگیر
 سووم از جو اندیش بے گمان
 بدستے کہ بر پیشش آہو گذشت
 از آنکس کہ با او نبرد آزمود
 بیامد پیرسید از او از نبرد

به هومان بگفت آن کجا رفته بود
 بدو گفت هومان دریغ اسے جوان
 دریغ این برو بُرزد و بالاسے تو
 بهر پیکے که آورده بودی بدم
 نگه کن کز این بیهوده کار کرد
 یکے داستان زد بدین شهر یار
 بگفت و دل از جان او برگرفت
 به لشکر که خویش بنهاد رُوسے
 به هومان چنین گفت سهراب گرد
 که فروا بیاید بر من به جنگ
 چو رستم ز جنگ وے آزاد گشت
 خرامان بشد سوسے آب روان
 بخورد آب و سوسے و سرد تن بخت
 به زمزم بنالید بر بے نیاز
 سے خواست پیروزی و دستگاه
 که چون رفت خواهد پھر از برش
 شنیدیم که رستم ز آغاز کار
 که گرسنگ را او بسر بر شدے
 ازان نور پیوسته رنجور بود

سخن هر چه رستم بدو گفته بود
 به سیری رسیدی همانا ز جان
 رکیب دراز و یلی پاسے تو
 رها کردی از دست شد کار خام
 چه آرد به پیشست بدشت نبرد
 که دشمن مدار ارچه خرد است خوار
 پُر اندوه سے مانده اندر شکفت
 به خشم و پُر از غم دل از کار او
 که اندیشه از دل ببايد سُرد
 به بینی به گردنش بر پا لهنک
 بسان یکے کوه پولا و گشت
 چو جان رفته گویا ببايد روان
 به پیش جهان آفرین شد نخست
 نیایش سے کرد بر چاره ساز
 بنود آگه از بخش خورشید و ماه
 بخواند ربودن کلاه از سرش
 چنان یافت نیرو ز پروردگار
 سے هر دو پایش بدو در شدے
 دل او از آن آرزو دور بود

بنالید بر کردگار بهسان
 که لخته ز زورش ستاند همه
 بدانسان که از پاک یزدان بخوست
 چو یاز آن چنان کار پیش آمدش
 به یزدان بنالید کای کردگار
 همان زور خواهم کز آغاز کار
 بدو باز داد آن چنان کش بخوست
 و ز آن آخور شد بجای نبود
 ای تاخت سهراب چون پیل مست
 گرازان و چمن شیر نعره زنان
 بران گونه رستم چو او را بدید
 ز پیکارش انداز ما برگرفت
 چو سهراب باز آمد او را پدید
 چو نزدیک تر شد بد و بگریید
 چنین گفت کای رسته از جنگ شیر
 چرا آمدی باز پیشم بگو
 همانا که از جان تو سیر آمدی
 دو بارت امان دادم از کارزار
 چنین داد پاسخ بدو پیلتن

به زاری همه آردو کرد آن
 که رفتن به ره بر تواند همه
 ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
 دل از بیم سهراب ریش آمدش
 بدین کار این بنده را پاسدار
 مرا دادی ای پاک پروردگار
 بیفزود در تن هر آنچه بکاست
 پر اندیشه بودش دل و روئے نزد
 کند به بازو کمان بدست
 سمندش جهان جهان را کنان
 عجب ماند در و س همه بگریید
 غمین گشت و زو ماند اندر شکفت
 ز باد جوانی دلش بر دمید
 مرا او را بدان فرو آن زور دید
 چرا آمدی باز نزد من دلیر
 سوئے رستی خود نداری تو ای
 که در جنگ شیران دلیر آمدی
 به پیریت بخشیدم ای نامدار
 که ای نامور گرد شکر شکن

نگویند زین گوته مردان مرد همانا جوانی ترا غسره کرد
 یہ بستی کہ زین پیر مٹے دلیر چہ آید بروے تو لے نرہ شیر
 ہر آنکہ کہ خشم آورد بخت شوم شود سنگ خارہ بکردار موم

از قصائد سعدی

وصف بہار

صبحم از مشرق در آمد بادِ نو روز از بین
 عقل و طبعم خیرہ شد از صنع رب العالمین
 با جوانان راہِ صفا بر گرفتم بامداد
 کودکے گفتا ، تو پیری باخود مندان نشین
 گفتم اے عاقل نہ بینی کوہ با چندین وقار
 ہامچو طفلان دامنش پُر ارغوان و یاسمین
 آستین بر دست پوشید از بہار و برگ شاخ
 میوہ پنہان کرد از خورشید و مہ در آستین
 باد گلہا مرا پریشان مے کند ہر صبح دم
 زان پریشانی نگر در روئے آب افتادہ چین
 نو بہار از غنچہ بیرون شد بیکتو پسرہن

بید مُشک انداخت تا دیگر زمستان پوشتین
 این نسیم باد شیراز ست یا مشک ختن
 یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
 بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برگند
 گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

صفت بهار

بامدادان که تفاوت نکند لیل و بهار
 خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
 صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
 وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
 کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
 نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
 بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
 نه کم از بلبل مستی تو بنال اے هشیار
 آفرینش همه تنبیه خداوند دل ست
 دل ندارد که ندارد بخداوند استرار
 این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
 هر که فکر نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن می گویند
 کاخر سگ خفته سراز بالش غفلت بردار
 هر که امروز نه بیند اثر قدرت او
 غالب آن ست که فرداش نه بیند دیدار
 تا که آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
 حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
 که تواند که دید میوه رنگین از چوب
 یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خام
 وقت آنست که داماد گل از حلقه عیب
 بدر آید که درختان همه گردند نثار
 آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
 سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
 بامداد آن چو سر نافه آهوی تبار
 مزدگانی! که گل از غنچه برون می آید
 صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار
 باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
 بوی نسیم و قرقفل بود در قطار
 تاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر

راست چون عارض گلگونِ عرق کرده یار
 باد بوسه سخن آورد و گل و سنبل و بید
 در دکان بچه رونق به کشاید عطار
 خیری و خطی و نیلوفر و بستان افروز
 نقشهای که در او خیره ماند ابصار
 ارغوان ریخته بر در که خضرائی چمن
 همچنان ست که بر تخته دیبا دینار
 این هنوز اول آثار جهان افروز است
 باش تا خیمه زند دولت نیمان و ایار
 شاهها دختر دوشیزه باغند هنوز
 باش تا حامله گردند بالوان شمار
 عقل حیران شود از خوشه زترین عنب
 و هم عاجز شود از حقه یاقوت انار
 بند بامه رطب از نخل فرود آویزند
 نقش بندان قصا و قدر شیرین کار
 تان تار یک شود سایه انوه درخت
 زیر هر برگ چراغی به هند از گلزار
 سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
 هم بدان گونه که گلگونه کند بوسه نگار

شکل امروء تو گوئی که بشیرینی و نطف
 کوزه چند نبات ست مُعلّق بر بار
 خشو انجیر چو حلواگر صانع که همی
 حبّ خشخاش کند در عسل شهید بکار
 آب در پائے ترنج و به و بادم روان
 همچو در زیر درختان بهشتی آنهار
 گو نظر باز کن و خلعت نایب بین
 اے که باور نه کنی فی الشجر الاخضر نار
 پاک و بے عیب خدائے که بتقدیر عزیز
 ماه و خورشید منسخر کند و لیل و نهار
 بادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
 نقش بندی نه بشکرت کند یا زنگار
 چشمه از سنگ برون آرد و باران از میخ
 انگبین از گس نخل و دراز دریا بار
 گر چه بسیار به گفتیم درین باب سخن
 اندکے پیش نه گفتیم هنوز از بسیار
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
 همه گویند و یکے گفته نیاید ز هزار
 نعمت بار خدایا ز عدد بیرون ست

شکر الغام تو هرگز نه کنذ شکر گذار
 این همه پرده که بر کرده ما می پوشی
 گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
 نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
 تاب قهر تو نداریم خدایا ز نهار
 فعلها می که ز ما دیدی و نه پسندیدی
 بخداوندی خود پرده به پوش ای ستار
 سعد یا راست روان گوئی سعادت برد
 رستی کن که بمنزل رسد کج رفتار
 حیف از عمر گرانیای که در لپو برفت
 یارب از هر چه خطا رفت هزار تنقار
 درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
 یا نه گویم که تو خود مطلق بر اسرار

در مع انکیانو

بس بگردید و بگرد روزگار
 دل به دنیا در نه بندد هوشیار
 لای که دستت میرسد کای بکن
 پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

این که در شہ نامہ ہا آورده اند
 رستم و اسکندر و اسفندیار
 تا بدانند این خداوندان ملک
 کز بے خلق ست دنیا یادگار
 این ہمہ رفتند و مالے شوخ چشم
 ہیچ نہ گرفتیم از ایشان اعتبار
 لے کہ وقتے نطفہ بودی در شکم
 وقت دیگر طفل بودی شیر خوار
 مدّے بالا گرفتی تا بلوغ
 سر و بالائے شہی سیمین عذار
 ہم چنین تا مرد نام آور شہی
 فارس میدان و مرد کارزار
 انچه دیدی بر قرار خود نہ ماند
 انچه بینی ہم نہ ماند بر قرار
 دیر و زود این شکل و شخص نازنین
 باد خواہد برو خاکش را غبار
 گل خواہد چید بے شک باغبان
 و نہ چید خود فرو ریزد ز بار
 این ہمہ ہیچ ست چون مے بگذرد

تحت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
 نام نیکو گر بماند ز آدمی
 به کنز و ماند سرای زرنگار
 سال دیگر را که می داند حساب
 تا کجا رفت آن که با ما بود یار
 خفتگان بے چاره در خاکِ حد
 خفته اندر کله سر سوسمار
 صورت زیبای ظاہر هیچ نیست
 لے برادر سیرت زیبا بیار
 هیچ می دانی خرد به یا روان
 من بگویم گر بداری استوار
 آدمی را عقل باید در بدن
 ورنه جان در کالبد دارد حمار
 پیش ازان کز دست تو بیرون برد
 گردش گیتی زمام اختیار
 گنج خواهی در طلب رنج به بر
 خرمن می بایدت تخم بکار
 چون خداوندت بزرگی داد و حکم
 خرده از خردان مسکین در گذار

چون زیر دستیت بخشید آسمان
 زیر دستان را همیشه نیک دار
 عذر خواهم را خطا کاری به بخش
 زینهار می را بجان ده زینهار
 شکر نعمت را نکو می کن که حق
 دوست دارد بندگان حق گذار

مستقرات

مختصر ثنویات

صفت شهر

شده تازه شهر عمارت پذیر
 هوایش معبر چو باد بهار
 بصورت نمودار باغ بهشت
 ریاضش مفرح تر از بوستان
 روان بر لبش چشمه سلسبیل
 عمارات عالی او ز ارتفاع
 بے خانهای منقش بر
 بهر جانے گنبد ز رنگار
 دو کانه و بازارش آراسته
 درو مسجد پُر شرف ز احترام
 نهاده درو ممبر ز رنگار
 در آونجه از پے زیب و فر
 دایس درو بید و خانقاه
 که گردون نه دیدش بدوران
 نیش مظهر چو مشک تار
 همه خاک او مشک و عنبر سشت
 رزو بوستان ارم بوستان
 ز رشک رخ نیل در آب نیل
 گزشت ز گردون به نهصد ذراع
 بر آورده بر چرخ فیروزه سر
 معلی چو ایوان نیلی حصار
 مہیا درو هر چه دل خواسته
 معلی منازل چو بیت الحرام
 فلک را ازو پای افتخار
 مصابج سیم و قنادیل زر
 برای مسافر که آید ز راه

صفت قصر

بر آورده بر چرخ ایوان شاه
 رواق فلک گوشه طاق او
 بنایش نه از چوب و نه خشت بود
 درو بوستانه چو باغ بهشت
 درختان او جمله طوبی مثال
 درو کرد ترتیب حوضه ز زر
 صفای درونش برون از صفات
 روان هر طرف جوئے آب روان
 درختان او هم چو طوبی بلند
 بهر شاخ او بلبله در خروش
 درختان خرم همه میوه دار
 درختان نعرش سر اندر هوا
 سر بیج او رفته بر اوج ماه
 گزشته ز نه چرخ اطباق او
 که خشتش ز زر بود و چوبش ز عود
 همه خاک او مشک و عنبر سرشت
 برفت رسیده بحمد کمال
 که میداد از آب حیوان خبر
 ز رمی لطافت چو آب حیات
 چو انهار در بوستان جنان
 برد میوه ها رسته شیرین چو قند
 ز آواز بلبل شده گل ز هوش
 ثمرهای چون شکر آورده بار
 چو طاووس در زیر پر بیضها

زغن و کرگس

چنین گفت پیش زغن کرگس
 زغن گفت زین در نشاید گزشت
 شنیدم که مقدار یک روزه راه
 چنین گفت دیدم گرت باور است
 که بنود ز من دور بین ترکس
 بیا تا چه بینی باطراف دشت
 بگرد از بلندی به پستی نگاه
 که یک دانه گندم به لایون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب ز بالا نهادند سر در نشیب
 چو گرگس بر آن دانه آمد فراز بپایش به پیچید قیدے دراز
 نه دانست زان دانه خوردنش که دهر افکند دم در گردنش
 زغن گفت زان دانه دیدن چه شود چو بینائی دم خصمت نه بود
 شنیدم که میگفت و گردن به بند نه باشد حذر با قدر سودمند
 قضا چشم باریک بینش به بست اجل چون بخونش بر آورد دست
 در آبیکه پایان ندارد کنار غور شناور نیاید به کار

اصل بر نه گردد

درخت که تلخ است و راسرشت گرش در نشانی بستان بهشت
 و راز جوے خلش به هنگام آب به پنج انگبین ریزی و شیر ناب
 سر انجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد

اگر بیضه زراع ظلمت سرشت هنی زیر طاؤس باغ بهشت
 بهنگام آن بیضه پروردنش ز انجیر جنت دهی ارزنش
 دهی آب از چشمه سلبیل در آن بیضه هم در و مد جبرئیل
 شود عاقبت بچه زراع زراع کشد پنج بیهوده طاؤس باغ

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
 گرچه با آدمی بزرگ شود

بسیج دانی که چیست دخل حرام یا کدام است خرج نا فرجام
به گدائی فراهم آوردن پس به شوخی و معصیت خوردن

کے را دیدم اندر خانقاہے کہ مے کاوید قبر بادشاہے
بدست از خواجگاہش خاک میرفت سرشاک از دیدہ میبارید و میگفت
ندامم بادشہ یا پاسبانی ہے بینم کہ مشتر استخوانی

خرد مند باشد جهان دیدہ مرد کہ بسیار گرم آزمودہ است و سرد
جوانان فرخندہ بخت و ز تدبیر پیران نہ پیچند سر
جوانان بیل افکن شیر گیر بدانند دستانِ روباه پیر

سگ بر آن آدمی شرف دارد کہ دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتے باید تا معانی بدل فرو آید
آدمی با تو دست در مطوم سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد کہ سگ وفادارد و آدمی دشمنی روا دارد

چہ نیکو زد است این مثل برہمن بود حرمت ہر کس از خوشتن
چو دشنام گوئی دعا شنوی بجز کشتہ خوشتن ندروی
نخواہی کہ نفرین کنند از پست نگو گوے تا بد نگوید کست

نه بايد كه بيار بازي كني كه مرقميت خویش را بشكنی
 اگر تشنه باشی بیکبار و تیز جهان از تو گیرند راه گیرند
 نه کوتاه دستی و بے چارگی نه زجر و تطاول بیک بارگی
 بخردان مفرمای کار درشت که بدان نه شاید شکستن بمشت

این دغل دوستان که می بینی مگس‌اند گرد شیرینی
 تا حطامیکه هست می نوشند با سحر زنبور بر تو می جوشند
 باز وقتی که ده خواب شود کیسه چون کاسه رباب شود
 ترک صحبت کنند و دلداری مهربانی نه بود پسنداری
 باز دیگر که بخت باز آید روشنائی نه در فراز آید
 دوع نامی پسر که از چپ و راست در دے افتد چون گس و رماست
 راست خواهی سگان بازارند کاستخوان از تو دوست تر دارند

اگر تنگ دستی مرو پیش یار و گر سیم داری بیا و بیار
 خداوند ز بر کند چشم دیو بدم آورد صخر جنی بر یو
 ز دست هتی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید

چه نیکو گفت ابراهیم ادبم چو ترک ملک و دولت گفت و ختم
 نباید بستن اندر چیز و گس دل که دل بر داشتن کایست هست مشکل

بخواب اند شبی موشی شتر میشد
 ز خرسندی تن دل تیز تر میشد
 ز خواب خوش در آمد شاد گشته
 همه میشد سو بسو پُر باد گشته
 که ناگه اشترای بارے برو ریخت
 ز صد من یکجو آزارے برو ریخت
 تیر آن بار مسکین موش در ماند
 به مسکینی حمازه در عدم راند
 خوش است این خواب های خوش به تعبیر
 اگر بر عکس نمایند تاثیر
 چه بازیچه است ملک ست بنیاد
 بدین بازیچه طفلان مشو شاد

قطعات

چنار و کدو

گویند بر کنار چنارے کدو بُنے
 بر رُست و بر دَوید بر و بر بروزیست
 پُرسید از چنار که تو چند روزه
 گفتا بدان که سال مرا بیشتر زیست
 خندید و گفت سن ز قد توبه بست روز
 بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
 دادش چنار پاسخ خوبے که در گزر
 کامروز با تو م نه خصومت نه داورى است
 فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
 آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست

بروند بیمبران و پاکان
 از نئے اربان جفاے بسیار
 دل تنگ کنن که پتک و سندان
 پیوسته درم زنند و دینار
 قدر زر و سیم کم نه گردد

و آهمن نه شود بزرگ مفسد دار

مگه گفت عنكبوتی را
کاین چه ساق است و ساعد باو یک
گفت اگر در کمند من افتی
پیش چشمت جهان کنم تاریک

پدری با پسر به شفقت گفت
که پسندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر می خواهی
بیشتر از نصیب خویش بگو
تا نه پرسند دم مزنی سخن
و آنچه گوئی بنظر صواب مگو
گر رسیدن بمقصدت هوس است
راه کان مستقیم نیست ، پیو

گفتند چو رنق هست مقصوم
زحمت چه کشی ز بهر جستن
گفتم که بله - ولی ازین پیش

گشت است حوالته مُعین
 روزی یکے بمصر و شام است
 وان هم دگرے بروم و ارمن
 از بنده بسین تو این تنگاپوے
 کاین حکم خداے راند برمن
 بے هیچ شکے نفاذ یابد
 حکمے که کند خداے ذوالمن

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
 نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
 دین رواق زبرجد بخانه خورشید
 نوشته سخن خوش باب زر دیدم
 که لے بدولت دو روزه گشته مغرور
 مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم
 کسے که تاج مرصع صباح بر سر داشت
 نماز شام و راخت نیر سر دیدم
 ز حادثات جهانم همین پسند آمد
 که خوب و زشت و بدونیک درگزردیم

مباش درپے آزارِ خاطر مردم
 کہ نزد اہلِ خود این ہنر نے باشد
 اگر ہوائے خودمندی و ہنر داری
 بگوش گیر کزین خوب تر نے باشد
 بعیب خویش نظر کن اگر خود مندی
 کہ عیب چینی مردم ہنر نے باشد

مرا گفتند جمعے مہربانان
 چو دیدندم ز غم در اضطرابے
 کہ خوش مے باش کز دولان گردون
 عمارت باز یابد ہر خرابے
 کشیدم از جگر آہ و گفتم
 بدان روشن دلان نیکو جوابے
 چہ سود آنگہ کہ ماہی مردہ باشد
 کہ باز آید بجوئے رفتہ آبے

تفاخر بعلم است مرد را
 نشاید کہ از مال فخر آوری
 بمال و حشم گرچہ قارون شوی

و گر در جهان گیری اسکندری
 چو دانش نه داری تو با این همه
 به نزدیک دانا ز خر کمتری

هر که رنج کشید و گنج نهاد
 به ضرورت به دیگرے بگذاشت
 چون نظر می کنی به آخر او
 حاصل از گنج غیر رنج نداشت
 خرم آن کس که همچو درویشان
 نخورد وقت شام اندر چاشت

گفت عالم بگوش جان بشنو در نماز بگفتنش کردار
 باطل است آنچه مدعی گوید خفته را خفته که کند بیدار
 مرد باید که گیرد اندر گوش در بنشسته است پند بردیوار

گلے خوشبوے در حمام روزے
 رسید از دست محبوبے بدستم
 بدو گفتم که مشکي يا عبیری
 که از بوے دلاویز توستم

بگفتا من گله ناپسند بودم
و لیکن مدتی با گل نشستم
جمال هم نشین در من اثر کرد
و گرنه من همان خالم که هستم

مظلوم دست بسته مغلوب را بگو
تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته ام بکشاید عاقبت
وان بر کشاده باز به بندند بر قفا

رزق هر چند بے گمان برسد
شرط عقل است جستن از درها
گرچه کس بے اجل نه خواهد مرد
تو مرد در دمان اثر درها

علاج واقع پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز
و گرنه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

دست بر پشتِ مار مالیدن
 به تلفت نه کار هشیار ست
 کان بد اخلاق بے مروت را
 سنگ بر سر زدن سزاوار است

دشمن اگر دوست شود چند بار
 صاحب عقلش نه شمارد بدوست
 مار همان ست بسیرت که هست
 و رچه بصورت بدر آید ز پوست

بتماشای میوه راضی شو ای که دشت نمیرسد بر شاخ
 گر مرا نیز دستگه بودی بارگه کردی وصفه و کاخ
 و آدمی را که دست نیک بود نتواند نهاده پای فراخ

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
 که نتواند کمند افلاحت بر کاخ
 بلند از میوه گو کوتاه کن دست
 که کوتاه را نیاید دست بر شاخ

نه گنجی دفع ظالم از مظلوم
تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی
گوسفندان هلاک می باشند

نفس ظالم مثال زنبور است
که جهانش ز دست می نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی
که همه پاهای بر سرش مالند

آدمی زاده نیک محضر باش
تا ترا بر دواب فضل نهند
تو به عقل از دواب متمیزی
ورنه ایشان بقوت از تو بهند

بسیار برفتند و بجائے نرسیدند
ارباب فنون با همه علم که بخوانند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد
ابلیس برانند بر او کفر بمانند

ناکسان را فراسـتـه است عظیم
گرچه تاریک طبع و بد خویند
چون دو کس مشورت کنند بهم
گوید این عیب من ہے گویند

آدمی فضل بر دگر حیوان
بجوان مردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم
هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری
کو همین چشم و گوش و لب دارد

شنیدم که بیوه زنی دردمند
ہے گفت و رخ بر زمین می نہاد
ہر آن کرد خدا را کہ بر بیوه زن
ترحم نباشد زنش بیوه باد

مایع دانی کہ آب دیدہ پیر
از دو چشم جوان چرا نہ چکد

برف بر بام سال خورده ماست
آب در خانه شما نه چکد

از دست تپی کرم نیاید
هر چند دلش جواد باشد
مسکین چه کند سوار چالاک
کش اسپ نه بر مراد باشد

جز بسعی آدمی نخواهد شد
ورچه در پاهای منبر باشد
و آدمی را که تربیت نه کنند
تا بصد سالگی خرد باشد

ای غره بر رحمت خداوند در رحمت او کس چگوید
هر چند موثر است باران تا دانه نه افگنی نزد

گر خرد مند از او باش جفا بید
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
قیمت سنگ نمیفزاید و ترکم نشود

عنکبوت ضعیف نتواند که رود چون رونگان بشکار
 رزق او را پرے و بالے داد تا بداهش در اوفتد ناچار

خطاب حاکم عادل مثال باران است
 چه بر حدقه سلطان چه بر کنیسه عام
 اگر رعایت خلق است منصف همه بخش
 نه مال زید حلاست و خون عمرو حرام
 ضرورتست که آحاد را سرے باشد
 و گرنه ملک نه گیرد بهیچ گونه نظام
 بشرط آن که بداند سر اکابر ملک
 که بے وجود رعیت سریت بے اندام

خلق در ملک خدا از همه جنسے باشد
 زاهدان خورده گیرید که ما رندانیم
 هر کسے را عملے هست و امیدے دارد
 ما گدائیم و دین ملک نه بازرگانیم

هر بد که بخود نغے پسندی باکس مکن اے برادر من
 گر مادر خویش دوست داری دشنام ده مادر من

صبر بر قسمت خدا کردن به که حاجت بنا سزا بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به کاب سقائے یے صفا خوردن

زمان ضائع مکن در علم صورت
مگر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت را مکن
که این تخمست و آنها سرسبزگاه
اگر بقرط جولا هی نداند
نیفزاید برو بر قدر جولا

شور بختان یار زو خواهند
مقبلاں را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شیره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

آن مکن در عمل که در عقلت خوار و مذموم و مستهزم باشی
در همه حال نیک محضر باش تا همه وقت محترم باشی

نه لوح روے کودک بر توان خواند
 که بد یا نیک باشد در بزرگی
 سرشت نیک و بد پنهان نماید
 توان دانست ریحان از دو برگی

شفیقه ام که فقیه بدشتبانی گفت
 که هیچ خریده داری رسیده؟ گفت آری
 ازین طرف دو بدانگه گر اختیار کنی
 و زان چهار بدانگه قیاس کنی بای
 سوال کرد که چندین تفاوت از پله چیت
 که فرق نیست میان دو نوع بیای
 بگفت از آنچه تو بینی حلال و ملک نیست
 نیامده است بدتم بوجہ آزار
 و زان دگر پسرا نم بغارت آوردند
 حرام را نبود نزد شرع مقدار
 فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد
 ازین حرم تری هست صد بدینار

رباعی

اے دل ز زبانه رسمِ حسان مطلب
وز گردشِ دورانِ سروسامان مطلب
درمانِ طلبی، دردِ نو افزون گردد
با دردِ بساز و بایچ درمان مطلب

من بندہ عاصمِ رضاے تو کجا است
تاریکِ دلم - نور و صفاے تو کجا است
مارا تو بہشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود لطف و عطاے تو کجا است

در دہر ہر آنکہ نیم نائے دارد
از بہر نشست آستانے دارد
نے خادمِ کس بود نہ مخدومِ کسے
گو شاد بزی کہ خوش جہانے دارد

تا در تن تست امتحانِ درگ و پے از خانہ تقدیر منہ بیرون پے
گردن منہ از خصم بود رسمِ زال منت کش از دوست بود حاکمِ طے

بکشای درے کہ در کشایند تویی
 بنمای رہے کہ رہ نمایند تویی
 من دست بیچ دستگیرے ندیم
 کایشان ہمہ فانی اند و پایندہ تویی

از آتش و باد و آب و خاکیم ہمہ
 در عالم کون در ہلاکیم ہمہ
 تا تن با ما ست در جہانیم ہمہ
 چون تن برود روان پاکیم ہمہ

ہر روز فلک حادثہ نو زاید کاندیشہ بچہد مثل آن نکشاید
 روشن تر از آفتاب رائے باید تا مشکل این زمانہ را بکشاید

اے آنکہ زبانت بعارف گویاست
 ہر دم ولت از نور یقین پردہ کشاست
 فکرے نہ کئی کزان پشیمان گردی
 حرفے نہ زنی کہ عذر آن باید خواست

محمی بہوای دل نوائے نرنی در کوچہ کس در سرائے نہ زنی

بیگانگی تمام عالم دیدی ز بهار که حرف آشنای نرنی

از دست جفا تو اگر بگیریم
دور از تو - بگو - چه خاک بر سر داریم
بر خاک ره که افتم از بنشینم
بر گرد سر که کردم از بر خیزم

دروا که دوا در پنهانی ما افسوس که چاره پریشانی ما
در عهد جمعیست که پنداشته اند آبادی خویش را ز دیرانی ما

زان پیش که گردن شمار من و تو
بروز ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کار ساز دو جهان
پیش از من و ساخته کار من و تو

فریاد که پای طاقتم بشکستند
افسوس که دست فکرتم بربستند
آوخ که به تیر غم روانم نصتند
دادند بدست غم مرا خود حستند

تا من بزیم بجز نکوئی نه گنم
 عجز نیک دلی و نیک خوئی نه گنم
 آنها که بجای ما بدیها کردند
 تا دست رسد بجز نکوئی نکم

هر روز کی روز بر آید که منم
 خود را بجهانیاں نماید که منم
 چون کار جهان برو قرار گیرد
 ناگاه اجل ز در آید که منم

ای آنکه انیس خاطر محزون
 بے یاد تو نیستم زمانے هرگز
 چون طبع لطیف خویشتن موزونی
 آیا تو بیاد من محزون چونی

جانا! لبم از ذکر تو خاموش مباد
 هر جا ز شما بلب حدیثی گزرد
 یاد تو ز خاطر من فراموش مباد
 ذرات وجود من بجز گوش مباد

از باد صبا و لم چو بوی تو گرفت
 اکنون ز من خسته نمی آرد یاد
 بگذاشت مرا و جستوی تو گرفت
 بوی تو گرفته بود غمی تو گرفت

آنکس که خطای خویش بیند که رواست
تقریر کن صواب پیش که خطاست
آن روی نمایدش که در طینت اوست
آئینه اگر جمال نماید راست

بهون بخت بتدیر نگو نتوان کرد
بیفایده سعی گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یک چندی
هم صبر رود که صبر از و نتوان کرد

آهو بره را که شیر در پی باشد
این ملخ در آب چند بتواند بود
بیچاره چه اعتماد بروی باشد
وین برف در آفتاب تا که باشد

یا گل بمثل چه خار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود
با دشمن و دوست یار می باید بود
در پرده روزگار می باید بود

آن گل که هنوز بدشت آمده بود
بیچاره بے امید در خاطر داشت
نشگفته تمام باد قهرش بر بود
امید دراز و عمر کوتاه چه سود

اے غائب چشم و حاضر دل چونی وے شاخ گل شکستہ در گل چونی
 یک بار نگونی برفیقان وداع کاخ تو دین اول منزل چونی

فردا کہ بنامہ رسیہ در نگری
 بس دست تحسّر کہ بدنجان بری
 بفروختہ دین دنیا از بے خبری
 یوسف کہ بدہ دم فروشی چه خری

با زندہ دلان نشین و صاحب نقصان
 حق دشمن خود مکن بتدبیر حسان
 خواہی کہ برانہ ملک سلیمان بخوری
 آزار باندرون مورے مرسان

می آئی و لطف و کرمت مے بینم
 و آسائش جان و رقت مے بینم
 و آن وقت کہ غائبی ہمت مے بینم
 ہر جا کہ نگہ مے کثرت مے بینم

چون ما و شما اقارب یک دگریم بہ زان نبود کہ پردہ ہم ندیم
 اے خواجہ تو عیب من مکن تا من نیز عیب تو نگویم کہ یک از یک بتریم

تدبیر صواب از دل خوش باید جست سرمایۀ عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوے مست یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

اے باد چو غم آن زمین خواهی کرد بخ بر رخ بار نازنین خواهی کرد
از ماش بے سلام و خدمت بران گویا دزد دوستان چنین خواهی کرد

اے صاحب مال! فضل کن بدرویش گر فضل خدای مے شناسی بدخوش
نیکوئی کن که مردم نیک اندیش از دولت و بختش همه نیک آید پیش

روزے دوسه شد که بنده نتوانست و اندیشه بذر من نه پرداخته
زان می ترسم که دشمنان اندیشد کز چشم عنایتیم بینداخته

امروز که دستگاه داری و توان بنی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو از آن دیگرے بود جهان بعد از تو از آن دیگرے باشد مان

باشند بارادت سخن پیر کهن تا فهم کنی کار جهان را سروبن
خواهی که کسے را نه رسد بر تو سخن بگر تو و هر چه آن نه نیکوست مکن

چندے از ابیات

که از غایت حکمت و نهایت قبول ضرب المثل شده
در انشاء و خطابت بکار آید و حفظ و استخراج را شاید

خیرے کونے فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماد
هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگرے پرداخت
بزرگش بخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد
کس نیاید بزیر سایه بوم و رها از جهان شود معدوم
نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجائے نیک مردان
بنی آدم اعضاے یکدیگر اند که در آفرینش ز یک جوهر اند
در میر و وزیر و سلطان را بے وسیت گرد پیرامن
یا مکن با پیلانان دوستی یا بنا کن خانه در خور و پیل
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بے گمان عیب تو پیش دگران خواهد بُرد
چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
گه بر طایم اعلیٰ نشینم گه بر پشت پائے خود نه بینم
شکوفه گاه شکفته است گاه خوشید درخت گاه برهنه است گاه پوشیده
به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصایان
نشد غلامی که آب جو آورد آب جو آمد و غلام بُرد

تا بدوکان خانه در کروی
 هر بیشه گمان مبر که خالی است
 بخت و دولت بکار دانی نیست
 این سعادت بزور بازو نیست
 که بود کز حکیم روشن رای
 گاه باشد که کودکی تادان

من بے تامل بگفتار دم
 چو یکبار گفتی گم باز بس
 چشم بد اندیش که برکنده باد
 پارسا را بس این قدر زندان
 خر عیسی اگر بمکه برند
 کریمان را بدست اندر دم نیست
 هر کجا چشمه بود شیرین
 علم چندان که بیشتر خوانی
 نه محقق بود نه دانشمند

ترحم بر پلنگ تیز دندان
 بدان را نیک دارای مرد هشیار
 هزار بار چراگاه خوش تر از میدان

هرگز اے خام آدمی نشوی
 شاید که پلنگ خفته باشد
 جز بتائید آسمانی نیست
 تانہ بخشد خداے بخشنده

بر نیاید درست تیریر
 از غلط بر هفت زند تیر
 نکو گوے گر دیر گوئی چه غم
 که حلوا چو یکبار خوردند و بس
 عیب نماید هنرش در نظر
 که بود هم طویل زندان
 چون بیاید هنوز خسر باشد
 خداوندان نعمت را کوم نیست
 مردم و مرغ و مور گرد آیند
 چون عمل در تو نیست نادانی
 چار پائے برو کتابے چند

ستم گاری بود بر گوسفندان
 که نیکان خود بزرگ و نیک روزاند

و لیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن
گرچه خردیم نبسته است بزرگ ذره آفتاب تا بانیم
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان تملط با دشمنان مدارا
روز گارم بشد بسادانی من نکردم شما حذر بکنید
اگر صد سال گیر آتش فرزند اگر یک دم درو افتد بسوزد
تو پاک باش و برادر مدار از کس پاک

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعت سیمین خود را رنج کرد
مهری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد
در عمل کوش و هر چه خواهی پوس
تاج بر سر نه و علم بر دوش
بر محنت سلاح جنگ چه سود
در قزاگند مرد باید بود
نه که را منزلت ماند نه به را
چو از قوی یکے بے دانشی کرد
که خر لنگ جان بمنزل برد
لے بسا اسپ تیز رو که ماند
اگر بهر سر موت دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
کلاغه تنگ کبک در گوش کرد
تنگ خوشتن را فراموش کرد
تخم کجشک از جهان برداشته
گرچه مسکین اگر پر داشته
چو پُر شد نشاید گزشتن به پیل
سر چشمه باید گرفتن به میل

دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و در ماندگی
 باز گو از نخل و از یاران نخل
 پسر نوح با بدان بنشست
 صلاح کار بجا و من خراب بجا
 جمال همنشین در من اثر کرد
 قناعت کن لے نفس بر اندک
 قضا کشتی آنجا که خواهد برد
 تو کار زمین را نگو ساختی
 دل دوستان جمع بهتر که گنج
 آنان که خاک را بنظر کیما کنند
 شنیدم که در روز امید و بیم
 سپردم بتو مایه خویش را
 آدمی را آدمیت لازم است
 آنکه شیران را کند روبه مزاج

احتیاج است احتیاج است احتیاج
 گندم از گندم بروید جو ز جو
 با همین مردمان بیايد ساخت
 چه توان کرد مردمان این اند

نه رفت از دلم قول آن کاسه که میگفت با کاسه پُر خطر
 ندانم که سنگِ پیر قضا ترا بشکند بیشتر یا مرا
 اگر صد هزار لعل و گهر می دهی چه سود دل را شکسته نه که گوهر شکسته
 بلبلا مژده بهار بیار خبر بد بوم شوم گزار
 بهر کار که همت بسته گردد اگر خار بود گلده گداز
 صحبت صالح ترا صالح کند صحبت طالح ترا طالح کند
 خزان را که در عروسی بخواند مگر آن زمان کاب و هینم نماند
 خوی بد در طبیعت که نشست زود جز بمرگ از دست
 رشته در گردنم افکنده دوست

می برد هر جا که خاطر خواه او ست
 زمین شور سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مگردان
 سگ اصحاب کهن روزی چند
 پیر نیکان گرفت و مردم شد
 ترا دیده و یوسف را شنیده شنیده که بود مانند دیده
 گفته گفته من شدم بسیار گو از شما یک تن نه شد اسرار جو
 لنگه زیر و لنگه بالا نه غم دزدونی غم کالا
 باز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
 نابوده پنج گنج میسر نمی شود
 مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

نرخی متاعی که فراوان بود گر بمثل جان بود ارزان بود
 نیشِ عقب نه اندپای کین است مقتضای طبیعتش این است
 در پس آئینه طوطی صفت داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
 آنچه دانا کند کند نادان لیک بعد از خرابی بصره
 رموزِ مملکت خویش خردوان دانند
 گدای گوشت نشینی تو حافظا محروش
 در مجلس خود راه ده باچو منی را
 کافسوده دل افسوده کند انجمنی را
 خاکساران جهان را بختارت منگر
 تو چه دانی که دین گرد سوار باشد
 هر دم ازین باغ بر می رسد تازه تر از تازه تر می رسد

فرہنگ لغات جدیدہ

صفحہ سفر	لفظ	معنی	صفحہ سفر	لفظ	معنی
برلن					
۶۶	آلمان	جرمنی	۷۰	سیمہا تلفون	ٹیلیفون کے تار
۶۶	اروپا	یورپ	۷۰	تلگراف	ٹیلیگراف
۶۶	خانوار	آبادی گھروں میں رہنے والے	۷۰	پست	ڈاک - پوسٹ
۶۸	احصائیات	اعداد و شمار	پولیس لندن		
۶۸	وزارت معارف	وزارت تعلیم	۷۳	مجمع طبی	طبی اکیڈمی
۶۸	موسم علمی	علمی انسٹیٹوشن	۷۳	اطباء نظام	فوجی ڈاکٹر
۶۸	تاسیس	ابتدا بنیاد	۷۳	برقرار گردیدم	مقرر ہوا
۶۸	مجان	مفت	۷۳	جز اینکہ	لیکن - مگر - سو کہ اسکے
۶۹	استاسیون	ریلوے اسٹیشن	۷۳	انگلترہ	انگلینڈ
۶۹	قطار ہائے آہنی	ریلوے لائن ٹرین	۷۳	تہا - اکیلا	تنہا - اکیلا
۶۹	ایمبوس	موٹر لاری	۷۳	مخارج گزاف	بھاری خرچ
۶۹	نفت	مٹی کا تیل	۷۳	مرسوم	تنخواہ
۷۰			۷۳	صرف طعام نماید	کھانا کھائے کھلائے

صفحہ سطر	لفظ	معنی	صفحہ سطر	لفظ	معنی
۷۵	ظریف	خوبصورت	۸۲	توتون	تباکو
۷۶	ہمچہ	اسجھو کا مخفف ہے	۸۳	تنبل	سست
۷۷	ابداً	ہرگز نہیں	۸۴	کمانچہ	ایک قسم کا تار والا ساز
۷۸	بہج وجہ	نہیں ہرگز نہیں	۸۵	مواظب	مگر اس کسی کام کے
۷۹	تفتن	شوخی شرارت - نئی نئی بات نکالنا	۸۶	در روز بعد	پیچھے پڑ جانے والا
۸۰	چماق	ڈنڈا	۸۷	اُس دن کے بعد	دوسرے دن -
۸۱	شاگردِ طب	طب سیکھنے والا	۸۸	رسیدگی	دیکھ بھال
۸۲	پلہ	زینہ	۸۹	حلا	پائے خانہ
۸۳	اطاق	کمرہ - مال	۹۰	دماغ کہ اندکسر	ناک ذرا نوک مڑی
۸۴	بوتہ	اسٹینڈ	۹۱	برگشتہ بود	ہوئی -
۸۵	جوہریات	گیس بیت	۹۲	مخدرات	کم نشہ آور چیزیں
۸۶	لولہ	فل - نالی - نلی	۹۳	تجربہ نے نمایم	کوشش کرتا ہوں
۸۷	میکروب	باریک ذرات	۹۴	آزماتا ہوں	دراز ہو جائے
۸۸	دست بزد	تالی بجائی	۹۵	کشیدہ شود	ربر کی طرح بڑھ جائے
۸۹	کریات	گول ذرے	۹۶	رولور	روالور - تینچہ
۹۰	میکر سکوب	خرد بین	۹۷	دینش	اسکی ملاقات
۹۱	رجالِ تفتیش	تحقیق کرنے والے			
۹۲	میشغول افتاد	سب بڑھ جائیگا			

صفحہ سطر	لفظ	معنی	صفحہ سطر	لفظ	معنی
۱۰۹	ایستگاہ راہ آہن	اسٹیشن	۱۰۵	در قد چہار شانه	لمبا چوڑا جوان
۱۰۸	اشتباہ کردہ بود	دھوکا کھا گیا تھا۔	۱۰۵	روی ہم رفتہ	فریبہ بران۔ علاوہ
۱۰۷	زنگ	گھنٹی	۱۰۴	سجاق	لشکن۔ گھڑی کی
۱۰۶	راہ آہن پر رینی	زمین و ذریل کی پٹری	۱۰۳	زنجیر میں جو چسپہ	زنجیر میں جو چسپہ
۱۰۵	تک و منفرد	یکہ و تنہا۔ ہمیل	۱۰۲	لٹکاتے ہیں۔	لٹکاتے ہیں۔
۱۰۴	تیاتر	تھیٹر۔ ڈرامہ	۱۰۱	محفظہ کیف بغلی	چمڑے کا بٹوہ
۱۰۳	زرنگی	چالاکی	۱۰۰	کارت	کارڈ
۱۰۲	پنجہر	گھڑکی۔ دروازہ	۹۹	معاول	برابر۔ ہم قیمت
۱۰۱	ادارہ امینہ	پولیس کا دفتر	۹۸	لیرہ	پونڈ۔ گنی
۱۰۰	کاسک	گاڑی پال گاڑی	۹۷	ثلن	ثلنگ
۹۹	صدیارد	سو گز	۹۶	پاکت تلغرات	تار کا لفافہ
۹۸	لوحة اعلان	بورڈ	۹۵	کبریت	دیا سلائی
۹۷	جلو	آگے۔ برابر	۹۴	کاسک چہار چرخہ	چوپٹیا گاڑی
۹۶	معبر تنگ	تنگ راستہ	۹۳	مات کردہ	حیران کر دیا
۹۵	این اول دفعہ	یہ پہلی قسط گوسالہ کی	۹۲	جماعت ہائے علمی	چھپی اور باغیانہ
۹۴	از قیمت گہ سالہ	قیمت کی ہے یعنی ہیر	۹۱	دشورشی	جماعتیں
۹۳	است	دعویٰ کا پہلا ثبوت ہے	۹۰	فلز زرد	سونہ۔ اشرفی
۹۲	تہ شمع	پگلی ہوئی موم بتی چمکا موم	۸۹	نقطہ مجاور	قریب کی پولیس چوکی

صفحہ نمبر	لفظ	معنی	صفحہ نمبر	لفظ	معنی
۱۱۹	کشیک	چو کی پہرا	۱۳۹	راحت مُشد	مُطمئن ہوا
۱۲۰	شمع قمرز	سُرخ موم بتی	۱۴۲	گمرک	جنگی خانہ
۱۲۰	مسئولیت	ذمہ داری	۱۴۳	شریعت	قانون
۱۲۴	فنگ	کار توس	۱۴۶	سرا زیر کرد	الٹ دیا
۱۲۶	شش لولہ	روالور (چھتال کام)	۱۵۱	ادارہ مخارج	خرج کا حساب کتاب
۱۲۸	ترجمہ می کند	ظاہر کرتا ہے	۱۵۲	امضاء	دستخط
۱۳۰	پالتو	ادور کوٹ	۱۵۴	بشقاب	رکابی - پلیٹ
۱۳۱	گول داد	دھوکا دیا	۱۵۸	ملیون	ملین - دس لاکھ
۱۳۲	احزاب	پارٹیاں			لاکھوں -
۱۳۳	گار	اسٹیشن	۱۵۹	دو لابیچہ	کتابوں کی گھومتی
۱۳۶	ترن	ٹرین - ریل گاڑی			ہونی الماری
۱۳۷	اورپا - اوروپا	یورپ	۱۶۱	خفہ کند	گلا گھونٹ دے
۱۳۸	حکومت حزبے	ایک پارٹی کی	حکایت و سرگزشت شاہ قلی میرزا		
۱۳۹	واحد -	حکومت -	۱۶۳	بعد از صرف شام	شام کا کھانا کھانے
۱۴۰	دستہ	گروہ			کے بعد -
۱۴۱	قلم خواہد رفت	شہر ہوگا	۱۶۳	بدنگزرد	برانہ معلوم ہو
۱۴۲	پیالہ و شکا	وسکی شراب کا	۱۶۵	قوری	چائے دان
	پیالہ -		۱۶۵	تنگ نقرہ	نقری صراحی (جگ)

صفحہ سطر	لفظ	معنی	صفحہ سطر	لفظ	معنی
۱۶۵ ۶	فنجان	پیالی	۱۶۰ ۱۱	بیچ	کچھ نہیں
۱۶۵ ۶	سیار قطعہ	نہایت خوش وضع	۱۶۰ ۱۲	اوضاع بریش	اُسکے لئے چالوں کا
۱۶۵ ۱۸	شوخی نیست	دل لگی نہیں	۱۶۰ ۱۳	بچینی	جال بچھاؤ گے
۱۶۵ ۹	تبول	جاگیں	۱۶۰ ۱۴	باہن صرافت	ان خیالات میں پڑا
۱۶۶ ۱	ستونی	اکونٹ	۱۶۰ ۱۵	افتاد	حوالہ
۱۶۶ ۲	ناجیل قشنگ	خوبصورت و کامدار ناریل	۱۶۰ ۱۶	فقہ	بات - خیر
۱۶۶ ۳	سرفہ دان	اگال دان	۱۶۰ ۱۷	برات	چھٹی نقد و جنس کی
۱۶۶ ۵	توے حیا ط	صحن میں	۱۶۰ ۱۸	مرزا	منشی
۱۶۶ ۱۰	حیرہ موجب	تنخواہ کا چھٹا	۱۶۰ ۱۹	بالا پانچہا	اونچے پانچے والے
۱۶۶ ۱۱	پامے شود	کھڑا ہوتا ہے	۱۶۰ ۲۰	نکر پوش	بند بیا جے والے
۱۶۶ ۱۲	قرض بالا آوردیم	ہم نے قرض چڑھا لیا ہے	۱۶۰ ۲۱	عصری	کلا نتر
۱۶۶ ۱۳	سوقات	سوغات تحفہ تحائف	۱۶۰ ۲۲	کد خدا	بطور نظام
۱۶۶ ۱۴	شلتاق	جھگڑا - خرخشہ	۱۶۰ ۲۳	پیش فنک	سلامی کے لئے بند و
۱۶۶ ۱۵	پول از کاغذ	روپیہ کاغذ کاٹ کر	۱۶۰ ۲۴	منہ کے سامنے لیں	منہ کے سامنے لیں
۱۶۶ ۱۶	نئے بُرند	نہیں بن جاتا	۱۶۰ ۲۵		
۱۶۶ ۱۷	عجب گیر اقدام	بڑی مشکل میں پڑ گئے	۱۶۰ ۲۶		
۱۶۶ ۱۸	شوخی شوخی	ہنسی ہنسی میں	۱۶۰ ۲۷		

صفحہ سطر	لفظ	معنی	صفحہ سطر	لفظ	معنی
۱۷۱	چکہ بپا	گیٹس باندھے ہوئے	۱۸۱	براوضاع پیش	تم نے بیڑھٹ یقے
۱۷۵	ید کہا	بوٹ پہنے۔	۱۸۱	کشیدہ اید	اختیار کئے ہیں۔
۱۷۶	اتباع لازمہ	کوئل گھوڑے	۱۸۲	طناب بیندازد	پھانسی دلوادے
۱۷۷	بے غرضگی	ضروری نوکر چاکر	۱۸۲	سوزمانی	طوائف۔ رقاصہ
۱۷۸	بکوری برشتہ	بے آبروئی	۱۸۳	فرمائشات	احکام۔ آرڈر
۱۷۹	گوشہ مانع کردی	بے وقری۔	۱۸۴	انگاری سال است	سالہا سال کی سوچی
۱۸۰	تکلیف	اکڑ کر بیٹھا	۱۸۴	عوارض	سمجھی باتیں ہیں۔
۱۸۱	تالار	ناک کان کاٹے	۱۸۵	زود بند	ادھر ادھر کی جڑنی
۱۸۲	لالہاے دیوار کوب	فرض۔ ڈیوٹی	۱۸۵	صاحب اوضاع	آمدنیاں۔
۱۸۳	چہل چراغہا	مال دالان دیوافتا	۱۸۶	خوب مے زند	مقررہ۔ قلم بند
۱۸۴	نیمکتہاے مخمل	دلیاری لیمپ	۱۸۶	پستہ زدن	صاحب حیثیت
۱۸۵	نظام بستہ	روشنی کا جھاڑ	۱۸۷	نہیب زور زدہ	خوب بجائی ہے
۱۸۶	اُرسی تالار	مخملی سونے تکیہ دار	۱۸۷	یواش یواش	چٹخارے لینا
۱۸۷	اوضاع سلامت	کرسیاں	۱۸۸	علیہ ماعلیہ	زور سے دم لگایا
۱۸۸	انگارے کنی	صف بستہ	۱۸۹	رودادہ	آہستہ آہستہ
		دیوان خانہ دالاد	۱۹۰	مشتبہ کردہ اند	ملعون۔ مردود
		سلامی لیجا رہی ہے			منہ لگالیا۔
		اندازہ تو کچھ خیال تو کچھ			بدگمان کر دیا ہے
		گویا۔			